باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۶۴۹

رده‌بندی دیویی: ۱۳۴۷ م ۸ب ۱۱۵۵د/ ۸فا ۱/۲۲ ب

سرشناسه: باباکوهی، محمد بن عبدالله، - ۴۴۲ق.

عنوان قراردادی: [دیوان]

عنوان: دیوان شیخ علی باباکوهی

کاتب: محمدابراهیم مشکین قلم شیرازی تاریخ کتابت:

محل نشر: شیراز ناشر: مطبعه سعادت تاریخ نشر: ۱۳۴۷ق

صفحه شمار: ۱۵۲ ص

مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۱۳×۱۹ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐

توضیحات: خریداری تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۲۴

یادداشتها: ۱. در ابتدا شرح حال شاعر در دیباچه آمده است.

۲. عنوان دیگر: دیوان حقایق‌بنیان حلک

موضوع(ها): ۱. شعر فارسی - قرن ۵ق.

الف. معرفت خوانساری، محمدتقی، گردآورنده و مقدمه‌نویس

شناسه(های) افزوده: ب. مشکین قلم شیرازی، محمدابراهیم، کاتب. ج. عنوان.

فهرستنگار: سرداری تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹

۴۱۹

۲۴۳۲۷

۸۵۱/۲۲ ق
۱۱۵ ب

۹۱۱

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب دیوان باباکوهی فارسی

مصنف / مؤلف سراینده شیخ علی (یا محمد) شیرازی معروف به باباکوهی

خطی / چاپی سنگی تعلیق شیراز

سال چاپ یا تحریر ۱۳۴۷ ق عدد اوراق

جزء کتب ادبیات نمره ۶۴۹

شماره عمومی ۸۸۸۴ شماره قبض

واقف خریداری آستانقدس تاریخ وقف خرداد ۱۳۲۳

طول ۱۹ عرض ۱۳ گنجه

دیوان
حقایق بنیان حکمت
ترجمان شیخ علی معروف
ببابای کوهی قدس
سره

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی
۸۸۸۴

بسم الله الرحمن الرحیم

چنین گوید کمترین بنده حضرت باری شیخ محمد تقی معرفت خوانساری در سال ۱۳۴۰ هجری که مسافرت بطهران نمودم بخدمت حضرت مستطاب ادیب زمان آقای میرزا محمد علیخان تربیت مشرف شدم جناب معظم له بواسطهٔ عشق مفرطی که بجمع آوری کتب ادبیات دارند از این فقیر دیوان بابای کوهی را خواستند زمان ورود در مقام تفحص برآمده نسخهٔ بیاض مانند از آقای عماد الکتاب گرفته که بدهم بنویسند آقای محمد آقاخان فتوت که از دوستان صمیمی اند فرمودند چه بهتر آنکه همت بکار و بطبع آن قیام نمائی تا عموم بهره یاب شوند مشغول نوشتن شده که شنیدم دیوانی دیگر در بقعه بابا موجود است باتفاق دوستان به بقعه بابا مشرف و نسخه آنرا از سرایدار آنجا مشهدی حسین (که رونق و نظافت بقعهٔ بابا بوجود او است) خواسته معلوم شد که جناب ادیب لبیب آقای میرزا محمد حسین شیدا (شجاع الملک) آن نسخه را از روی همین بیاض و نسخ دیگر تدوین نموده و وقف بر بقعه نموده دیباچه را هم که

بر او نوشته باول کتاب ملحق نموده بطبع رسانید

داعی بنده خادم معارف شیخ محمد تقی معرفت خوانساری

شرح حالات بابای کوهی که در تذکره ریاض العارفین مسطور است

کوهی شیرازی نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدمای مشایخ بوده است عمر در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبدالله خفیف شیرازی دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب توبت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شده و چون هیچگونه وصال منظور بجهة وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافته و به تواتر صیت زهد او گوشزد سلطان شد سلطان بصومعه او رفته و اعتقادی باو بهم رسانید او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آنجناب شیرین آمده و تقلیدش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بناءً علیه پایه معرفت و عبادت آن جناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید وجذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا در

سنه ۱۴۴۲ چهارصد و چهل و دو رحلت نمود لهذا به بابای کوهی

مشهور است. سعدی در بستان میگوید (مصرع)

(شنیدی که بابای کوهی چه گفت ؟)

اینک مزارش در دامن کوه شیراز

تکیه گاه اهل نیاز است

جمعی از هندو وی را آتابک

شله خوانند و یو اشان نش دیده

شده کوهی تخلص

مینماید

هو الله تعالی

یکی از قدمای مشایخ کبار و عرفای حقه نامدار شیخ علی یا (شیخ محمد

ابن عبد الله) معروف به بابای کوهی است که مدفنش بکوه صبوی

شیراز است و باب نمایشش بروی زائرینش باز. بدینجا از ازید و باد

تجلی طور سینش خوانم یا بیت المعمورش دانم بنیادش که بانیای

پر ج خ.

دیباچه

چرخ هم پهلو بعلو و شکوهش که بر قصر خورنق و قصر مندی قدری از قباب نایب

ماه و آفتاب فرموده بود در این اوان سعادت نشان که تاریخ هجری قمری بیهمی

هزار و سیصد و بیست و چهار پیوسته سخای دو بزرگش تعمیر نمود و مبلغی به شکوه ریش

افزود و تا آینکان آشتی بر فلکان جو نیند و دست دهد الم کار خیر با برو بینند بنده درگاه بی

نیازی ابن ابو الحسن محمد حسین شیرازی المتخلص بشعاع (شعاع الملک) نام انجا نیاز و در ضمن

دو قطعه ذیل که تاریخ عمران آن مکان شریف است سروده و صعودش ابجد او بدان دستما

نمود و هی بند

حبذا از این همایون کوه با فر و شکوه — کو ست اندر چشم اهل دل چو طور اربر نمود

پیش او دشتی بود چون یاضی بی نیاز — پای او شهری بنز هت چون بهشتی بی قصود

روزی از غمناکی اندر خاک پاکش پا نهد — وست غیبی هر دل غمناکش اندازد سرور

شد دفین بابای کوهی اندر این مضجع که شد — موضع تفریح اهل دل ز هر نزدیک و دور

نام او باشد علی کز پرتو شمس ازل — نور بخش آمد دلش چون در خاک خورشید نمود

کم نشان داده سپهر در صورت معنی بخلق — همچو او نفس صبور همچو او شخص شکور

این بنا از گشت اختر سالها ویرانه بد — ره به تعمیرش نکردی در جهان یک با شعور

کرد از آن سالار سلطانش مرمت کاهل بینش — نام آندش یکی در سنین و عهد شهور

شد شجاع از پی تاریخش خود در پی شعر — تا گر آرد برون زان بجز معنی نو ظهور

موسی کلکش چو بخضر طبع همره گشت و گفت — شد ز بابا در تجلی همچو کوهی چو طور

۱۳۲۴

تاریخ دیگر

تعالی الله زکوه پرشکوهی — که اندر رتبه هم سنگ است با طور

چه کوهی قله او جای غلمان — چه کوهی سینه او مسکن حور

یکی بقعه در این فرخنده کوه است — که بر گردون چو طور از وی رسد نور

در او دارد مکان بابای کوهی — که در هر شور و آتش باد مسرور

چو کوثر چشمه آنجا روان است — که علت میبرد از جان رنجور

فراز چشمه ایوانی است عالی — تفرج گاه خلق و موضع سور

ولی بس قرنها آن آب جاری — ولی بس سالها آن جای مذکور

بسیلاب حوادث بود مقرون — ز چنگال عوائق بود مقهور

جوانمردی نکرد از جیب همت — چو ویرانه را در ملک معمور

امیرزاده نصر الدوله از داد — به تعمیرش بدل از جود دستور

شجاع از پی تاریخش رقم زد
ز بابا کوه شهر ما است چون طور
۱۳۲۴

پس بتجنیس اشعار و گفتار آنجناب که مشابه بیمرغ و کیمیا کمیاب بود بر آمده تمثل باین شعر مولوی معنوی که ترجمه حدیث نبوی است جسته (مثنوی)

گفت پیغمبر که گر کوبی درے — عاقبت زان در برون آید سری

از حسن اتفاق کرامت آن سر حلقه عرفای آفاق دیوانی معانی بنیان مشحون بغزلیات عاشقانه و ترجیعات عارفانه با انضمام چند رباعی مستانه که زیاده از دو هزار بیت بود و در سنه ۱۱۸۹ استنساخ شده بنظر رسید و مزید بر خوشوقتی سالکان مسالک سلوک گردید سوادش را توتیای دیده کردم و سطورش را از سواد به بیاض آوردم پس از تصحیح عبارات و تنقیح کلمات ترتیب حروف تهجیش مرتب ساخته دیوانی پرداخته آمد در پاره از غزلیات انسان تخلص نماید و در برخی کوهی فرماید پس از چندی بیاضی که در سنه هزار و یکصد و شصت و نه (۱۱۶۹) تاریخ کتابتش بود دیده گردید مشحون باشعار چند تن از شعرا افتتاحش شامل بعضی از اشعار بابا کوهی آن نسخه بر نسخه پیشش بیست سال مقدم است و از جهتی بر آن مسلم نسخه اول را از روی نسخه ثانی مقابله نموده و نواقص معینه را تا درجه کامل کرده بعض کلماتی که در نسختین افاده معنی صحیح ادب رسم نسخه بدل در حاشیه نهاد تا بفراغت بال و قوه خیال کلمه احسن بر گزیده آید و نیز در مجموعه که تاریخ نگارشش در سال یکهزار و دویست و شصت و پنج است (۱۲۶۵) هفده غزل از مولانا ثبت آمده با غزلیات مرقومه تطبیق و مقابله شد این نسخه را باید

دیباچه

متذکر شد قبل از بابای کوهی تاریخ ادبیات شاعر غزل سرا بنشان میدهد اگر عنصری استاد رودکی رالبقن غزل سرائی ستوده مراد وش تغزلات ابتدا بدیهه او بوده چنانچه بابای کوهی رابر سرایندگان غزل بویژه غزلیات حکمت آمیز مقدم داشتدرواست و تقدم زمان وی مؤید گفته ما شعرای حکمت شعار از قبیل سنائی و مولوی و عطار همه پیران مشرب او بیند و شاربین آن سرچشمه و جوهمانا این افتخار مراسزاوار و پایدار خواهد بود که اشعار منوشش بابار اجمع کرده صورت دیوانش دادم و چنین گنج شایگانی را برایگان نهادم بعبارة اخری موفق بتلفیقش گشتم و تخم نیکنامی در مزرع آمال کشتم امید که آن دراری متنفود مطبوع طباع شود و این خدمت مقبول ارشاع گردد.

انتهی

مخفی نماند که پائین تر از بقعه بابا (تقریباً ۵۰ متر) چشمه و حوض آبی و چنار کهن سالی است که جانشین چشمه مرحوم حبیب الله خان قوام الملک عمارات و صفه بنا نموده که پناهگاه زائرین آن بقعه و محل تفرج عالی و دانی است اشخاصی که دیده اند تصدیق مینمایند که در تمام تفرجگاه و اطراف شهر شیراز نظر اندازی باین باصفائی (که جلگه و تمامی شهر شیراز نمایان است) یافت می شود

محمد تقی معرفت خوانساری

قطعه دو بیتی عنصری در مدح رودکی [illegible]

نقل از کتاب مجمع الفصحا

کوهی شیرازی - اسمش شیخ علی و از قدمای مشایخ بوده است صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ ابو عبدالله حفیف مشهور بشیخ کبیر دانسته و برادر پیر حسین شیروانی شمرده در هر حال بحسب زمان بر شیخ سعدی مقدم است و به بابای کوهی مشهور است کوهی تخلص میکرده مرقدش در خارج شیراز بر فراز کوه معروف و اکنون تکیه کاهی مشهور است دیوانش دیده شده غزلیاتش تماماً در بیان توحید است و از او است

و له

هر که را زلف چو زنجیر تو دیوانه کند زاشنایان جهانش همه بیگانه کند

ایضاً

عاقبت سیل سرشکی ببرد بنیادش هر که بر گریه ارباب نظر می خندد

ایضاً

چو ختم آفرینش آدمی بود بآخر نوع انسان آفریدند

ایضاً

ایکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان در دلم کان قطره خونی است چون جا کرده

دیوان بابای کوهی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

تخم هوس مکارید در خاکدان دنیا / نتوان عمارتی ساخت بر روی موج دریا

عالم همه سرابست بودی ندارد از خود / فانی شناسد او را چشمی که هست بینا

تا دیده بر کشائی یکمشت خاک بینی / گر خانه بسازی بر روی سنگ خارا

کو خسرو سکندر کو کیقباد و جمشید / کو خاتم سلیمان کو تخت و تاج دارا

بگذر ز باغ و بستان بگذر ز طاق و ایوان / ای کاروان مفلس بشناس آن سرا را

تا همچو خر نمانی اندر جلاب دنیی / چون عیسی مجرّد آهنگ کن به بالا

غیر از وجود واجب معدوم مطلق آمد / کونین اعتبار است هستی اوست پیدا

بر خویش عاشقی تو نه بر خدای جاوید / وجهت چو یوسف آمد نفس تو شد زلیخا

کوهی ز خود فنا شو جویای کبریا شو / آنجا ببر تن و جان کان یار هست پیدا

در خفا و در ملا دیدم خدا را نو / در نشیب و در علا دیدم خدا

در بلاها دیدمش با خود ولے / در نعیم و در عطا دیدم خدا

چشم بگشادم به نور روی او / در میان دیده ها دیدم خدا

ذرّه ذرّه هر چه آمد در نظر / آفتاب مه لقا دیدم خدا

سوختم در آتش مانند شمع / در میان شعله ها دیدم خدا

دیده ام خود را بچشم خود عیان / من هم از دید خدا دیدم خدا

لا اله گفت غیر الله گفت / من کیم پس تا کجا دیدم خدا

فانی مطلق شدم معدوم هم / در فنا عین بقا دیدم خدا

در بدر گشتم بشیی الله او / در همه شاه و گدا دیدم خدا

در وفای عشق او کردم وفات / زنده گشتم بو الوفا دیدم خدا

در مقام لی مع الله وقتها / لی ملک لی انبیا دیدم خدا

از توافل چون شدی سمع بصیر / هم به عین تو تو را دیدم خدا

در زبان و کام هر شیئی که هست / ربّنا و ربّنا دیدم خدا

در نماز و ورد و در تسبیح و ذکر / هم بشرع مصطفی دیدم خدا

نه عرض نه جسم نه جوهر نه جان / نه چه و چون و چرا دیدم خدا

صد در هم آن دلبر طنّاز گشت
زنده گشتم چون بقا دیدم خدا
کلّ یوم هو فی شأن گفت
از وصال تو چها دیدم خدا

گفت کوهی بر سر طور وصال
خر موسی صعقا دیدم خدا

جان ها فدای دیدن دیدار بوالوفا
گردند انبیا همه در کار بوالوفا ها
دانسته اند قصّه الله اشتری
چون یوسفند در سر بازار بوالوفا
حق در وفای بنده مدارا کند بسی
نا ید ز بی وفائی ما عار بوالوفا
شب تا بروز ناله و افغان و آه ماست
چون بلبلان مست بگلزار بوالوفا
مهر و وفاست کار خداوند لاینام
بنگر شبی بدیده دیدار بوالوفا

در ذرّه ذرّه بین رخ او را در آفتاب
کوهی مباش غافل از اسرار بوالوفا

برای انکه ظاهر گردد اسماء
تجلی میکند حضرت باشیاء
بجز ذات و صفاتش نیست موجود
من و او ئیم باهم هر دو تنها
منم خال سیاه روی ماهش
میان جبین زلفین مسمّا
جز او معروف و عارف گو نبینی
یکی بنمایدت اسم مسمّا

دو عالم از وجود اوست موجود
چو ماه از مهر و خار از سنگ خارا
بتقلیب ظهور آن ذات شارح
گهی پنهان نماید گاه پیدا
ز غیر خود مبرّا در ازل کرد
بوصل خویشتن دارد تولّا
منزّه باشد او از نفی و اثبات
چه حاصل شد بجو از لا و الّا

بیا دریاب او از خویش انسان
چو حرف اوّلین پیداش یکتا

ما ذره ایم پیشت ای آفتاب جانها
خوردم قسم بروئیت واللیل و الضحیها
او را که علم قاصر از کنه ذات پاکست
سبحان من عرفنا ذکر زبان اشیا
خوانندکان قرآن جز نقطی ندانند
عمری ببرد و دیدم اندر میان قرا
در مکتب خیالت خوانند ابجد عشق
گر فاضلند و کامل گر ناقصند و دانا
از آه ما سحرگاه آتش بعالم افتاد
مرغان کباب گشتند در باغ آشیانها
در دیده ها نشینی تا روی خود ببینی
گفتی حکایت خود در کام و در زبانها
تو جان جان جانی در منزل خیالت
چون آفتاب رفتی در جوف آسمانها
گفتی بسوی ما آی بگذر ز دین و دنیا
از حضرت تو آید بر گوش و جان نداها
جانم بسوخت از غم ای پادشاه اعظم
کوهی خسته دل را دریاب یا الها

جهت مرحم را باشد نه جان را
نکن محبوس دریای روان را

مرکب کی بود ذات بسیطه — نظر بگشا به بین عین عیان را
بجز هستی واجب ممتنع دان — چو ممکن گفته هر دو جهان را
به حسن خود شود عاشق بهر رومی — به چشم او شناس آن دلستان را
بغیر از آب صافی هیچ نشناس — گل سرخ و سفید و ارغوان را
در این بستان چو سر از باد هو رفت — انا الحق دان نفیر بلبلان را

چو کوهی شد فنا از خود بکلی
نشان گم کرد و دید آن دلستان را

ما نمی بینیم جز ذات خدا — گر نمی بینی تو خود با ما بیا
ما و من جز اعتباری بیش نیست — صادق و کاذب بود صوت و ندا
بگذر از تقلید کانجا ظلمت است — هست در تحقیق صد نور و صفا
من ربانی گفت در رشید نگر — تا شنیدم آیت ثم استوا

دیدمش چون ماه تابان نیم شب
گفت آن سلطان که کوهی مرحبا

از گلستان جنان آمد صبا — جان هر سر در روان آمد صبا
بسکه میگوید ز گل گل در چمن — از نفیر بلبلان آمد صبا
سرو شد خرم بباغ اندر چمن — چون بصحن بوستان آمد صبا
تا گل و بلبل بهم شادی کنند — از برای دوستان آمد صبا
مشک بار آورد هر شاخ شجر — گرد زلف گلرخان آمد صبا
در شب تاریک پیش زلف یار — رهنمای عاشقان آمد صبا
آتش اندر غنچه صد برگ زد — بر سر آب روان آمد صبا

از صبا بشنید کوهی بوی یار
چون سحر زان آستان آمد صبا

شب رفته ایم در سر زلف تو چون صبا — زلفت به تاب گفت که درویش مرحبا
چشمش بغمزه گفت چرا دیر آمدی — بگداختم چو آب ز الطاف بو الوفا
دیدم عیان بدیدهٔ او آن جمال را — او در نهان نشسته چو مردم بچشم ما
جان از انگشت چشمش و درحال زنده کرد — آخر بخنده های شکربار جان فزا

لب بر لبم نهاد و زبان در دهان من
می خورد مست از لب خود داد بو بها

سوختم پروانه سان از شمع رخسار شما … بازگشتم زنده از لعل شکربار شما

صد هزاران گل شکفت از باغ جانم هر طرف … تا بدیدم در چمن روی چو گلنار شما

آفتاب روی تو ای مه کرد از جانم طلوع … ذره ذره آشکار هر چه دیدم بود دیدار شما

خود انا الحق گفتی و خود را ابدار آویختی … فاش دیدند جمله بغداد اسرار شما

حسن رویت جلوه میکرد و چشمت میخرید … خود فروشی بود دیدم نقد بازار شما

خود است متکلم گفتی و خود گفتی بلی … واحد القهار شد اثبات گفتار شما

خون چکید از دیده کوهی چو ابر نوبهار … میخورد خون جگر از لعل خونخوار شما

چون پریشان است زلف یار ما … جز پریشانی نباشد کار ما

او بهر صورت که بنماید جمال … هم بدان معنی بود اظهار ما

گفت آن خورشید مه رویان ببین … در دل هر ذره دیدار ما

گفتم او را من نیم جمله توئی … گفت آری ما گل و تو خار ما

گفت دانی آفتاب و ماه چیست … لمعه از روی پر انوار ما

یک شبی میگفت آن شمع طراز … سوختی از عشق آتش بار ما

او بود خورشید و ما چون سایه ایم … این بود ایجاد و ثم الدار ما

ساغری داد و مرا مست کرد … گفت کوهی فاش کن اسرار ما

از هر گلی ببین تو تا بنبند رنگ و بوی جان را … پنهان کجا توان کرد خورشید آسمان را

اعیان ثابته هست اسمای حضرت حق … دیدم همه مسما است کردم عیان این را

روحی دمید در تن گفت او نفخت فیه … چون چشم جان گشادیم دیدیم آن نهان را

خورشید روی خود را آن ماه مینماید … همچون هلال می بین آن طاق ابروان را

در حسن صور حق خود را نمود مطلق … گر دیده پاک داری بشناس گلرخان را

تو جبه بدن را صد چاک زن که آنگه … بند قبا چو بگشاد بگشاد آن میان را

او در میانه با ما در کنار او ایم … عین الیقین شد آن سر بگذار تو گمان را

حق دل رباید از ما تا به چشم خوبان … در جان نگاه میدار سودای دلبران را

دریای وحدت حق موج و حباب دارد … انسان حباب میدان در بحر مردمان را

به یدین او سرشت چون گل ما … روح قدسی دمید در دل ما

جسم و جان زنده شد از او در دم … باز دیدیم اوست قاتل ما

بر رخ جان نوشت طاعت و فسق … اوست پیوسته حق و باطل ما

در دل دل نشست و جان شد جان ‌‌ ‌ دوست بگرفت جمله منزل ما
کرد گل را به چل صباح خمیر ‌ ‌ چل ما شد یکی چهل ما
ادب و علم و معرفت آموخت ‌ ‌ عشق بازی است عقل کامل ما
یفعل الله ما یشاء چه گفت ‌ ‌ هست الله اسم فاعل ما
ما چو سایه فتاده در بر او ‌ ‌ او چو خورشید در مقابل ما
جمله عالم ز روی نظر داریم ‌ ‌ گشته چشمانش سحر باطل ما
دل در انگشت اوست او در دل ‌ ‌ وه ز تحصیل های حاصل ما

در دو چشمم نشست می بینم
گفت انسان مباش غافل ما

ایکه اندر ذات پاکت نیست چونی و چرا ‌ ‌ در صفات و ذات تو نبود هیچ ریبی و ریا
ذات پاکت قائم است و نبود او را ابتدای ‌ ‌ نی ازل را ابتدا باشد تو را نی انتها
ابتدا و انتهائی نیست در ذات و صفات ‌ ‌ محض وهم است اینکه میگویید او را منتها
وصف ذاتت هست قائم در صفات واجبت ‌ ‌ نیست در کنه ربوبیت تو را ریب و ریا
اقتضای ذات واجب باشد این کز ممکنات ‌ ‌ خویش را بر بنده دارد گفتم این روشن ترا
عاکس عکس ذات اسماء و صفاتت زین جهت ‌ ‌ بر ملائک سجده واجب شد ز نقشی عکس ما

مثل ما خر ما نباشد نیست ما را ضد و ند ‌ ‌ مظهر اسم صفات و ذات باشد مصطفی
خواستم تا ذات اسماء و صفات خویش را ‌ ‌ در مظاهر باز بینم دیدم اکنون با شما

کوهیا آدم که گفت الله است رحیم
ابتدای مظهر اسم است این مظهرش بی منتها

دیده ام آن ماه را در نیم شب ‌ ‌ گفت ام الله اکبر نیم شب
وه چه شب بود آنکه در یکدم رسول ‌ ‌ رفت او از چرخ برتر نیم شب
خواند حق بر مصطفی از روی سر ‌ ‌ مصحف و دیوان و دفتر نیم شب
هر که چون مه شد گدای آفتاب ‌ ‌ یافت از خورشید زیور نیم شب
بود آن شب نه فلک از بوی عود ‌ ‌ سینه پر آتش چو مجمر نیم شب
برتر از سدره نمی شد جبرئیل ‌ ‌ گفت میسوزد مرا پر نیم شب
هر که را باشد مراد از وصل ‌ ‌ می شود بیشک میسر نیم شب
حق چو او را گفت ما زاغ البصر ‌ ‌ تا به حضرت رفت یکسر نیم شب
سر برآرد بر فلک چون ماه نو ‌ ‌ آنکه بنهد بر زمین سر نیم شب

دید کوهی در اشک چشم خویش
دیده را دریای گوهر نیم شب

دوشم از غیب میرسید خطاب
که ز درد درون بنوش شراب

گفتم ای جان جمله جانها
خوردن می کجاست رای ثواب

گفت هی هی غلط چرا کردی
نیست جز جام و باده روح حجاب

جز و کل چون شنید وصل دلم
ناله کردم که هی بیا بشتاب

آمد آن دلربا و پیش آورد
از لب لعل باده عناب

دل کوهی چو دید ساقی را
جاودان است مست و خراب

نور ای مه سر راه است امشب
که چشم دیده در راه است امشب

بزلف خود برآور جانم از تن
که یوسف در تک چاه است امشب

شب بدر است و مهر و ماه قابل
مقام لی مع الله است امشب

از این نوری که امشب تافت بر ما
همه ذرات آگاه است امشب

چو مه نور از رخ خورشید گیرد
شب اللست و بالهست امشب

چو کوهی لعل او را در دهان دید
دو عالم پیش او کاه است امشب

گر من از عشق جگرخوار بنالم چه عجب
یا ز جور و ستم یار بنالم چه عجب

بهوای گل رخسار تو ای سرو بلند
گر چه بلبل بچمن زار بنالم چه عجب

جگرم خون شد و از دیده برویم افتاد
گر بجان از دل بیمار بنالم چه عجب

در خم زلف سیه کار تو چون دربندم
زار چون مرغ شب تار بنالم چه عجب

بینوازی چه نی و میکشی از ناز مرا
و گه از پرده پندار بنالم چه عجب

سوختم ز آتش هجران تو ای ماه اگر
هر که دیدن دیدار بنالم چه عجب

دید کوهی که خدا گریه و زاری طلبد
گفت گر بر در جبار بنالم چه عجب

دارم از خوان وصال یار امید نصیب
زانکه از گلزار میباید نصیب عندلیب

تا نگوئی نیست واقف یار از راز درون
نیک میداند دوای درد رنجوران طبیب

اوست کز هر دیده می بیند جمال خویش را
حسن خود می بیند و در خویش میماند عجیب

حق نگه میداردت در هر کجا باشی بحفظ
گر نمیدانی بخوان تو معنی اسم الرقیب

هر دعائی را که میگوئی اجابت میکند
هین مشو نومید برخوان در دعا اسم مجیب

اهل عالم چون مسافر آمدند و میروند
رحمها دارد خدا بر جان مسکین غریب

کوهیا وصف دهان یار قوت روح تست
هر چه گوئی از لب جان بخش او باشد طیب

هست آن آفتاب ماه نقاب
مردم دیده اولوا الالباب

دل و دلدار عین یکدگراند
جان چو کرد از وجود رفع حجاب

نظری کن ببین به دانه و بر
لب لب قشر قشر لب لباب

مدح و ذم کو تفاوتی نکند
نیست فرقی میان آب و گلاب

آفتاب قدیم لا شرقی
گرد ذات را بلطف خطاب

که منم در دل تو ای ذره
دل بدست آر و دلربا دریاب

چشم جان برگشادم و دیدم
آفتاب منیر و مهتاب

نقش غیر و خیال باطل رفت
نیست در بحر صاف موج و حباب

از لب لعل ساقی باقی
خورد کوهی مدام نقل و شراب

دوش میآمد بگوش جانم از حضرت خطاب
گفت بی صبری تو اندر راه فانی باشتاب

زین خبر چون ذره می گشتم بسر با حضرتش
آفتابی دیدمش در کف یکی جام شراب

شیوه دیدم دو عالم در بن دریا غریق
هفت گردون بر سر آن بحر با کشتی حباب

دیدن آن سلطان که من فانی شدم از خویشتن
گفت یکسان شو بمن ای بخت بیداری بخواب

آنزمان کز قید تن برخواستم یکبارگی
همچو گنج آمد روان بنشست بر جان خراب

ز روح کوهی ماو جان تجلیه ذات
ذره دیدم قدم اندر شعاع آفتاب

دل چو شستم ز غیر نقش ادب
گفت ما را ز لوح صاد طلب

چون ز اصل و نسب شدم فارغ
گفت لایق شدی بما فاغب

اولم باده داد و سرخوش کرد
بعد از آنم نهاد لب بر لب

بوسها داد بر دهان دلم
با لب خویش داشت عیش و طرب

سحری بود دیدمش روشن
روی چون آفتاب به منصب

گفت پرورده ام بشیر و شکر
گفتمش لطف کرده یارب

ساغری داد پر ز بدر منیر
می ز روح القدس نه آب عنب

درکشیدم همه خدا دیدم
خواند بر جانم آیت اقرب

چشم کوهی ندیده در شب و روز
جز رخ و زلف او بروز و بشب

هستم از لعل تو مدام آتش و آب
مردم و سوختم مراد دریاب

از جلال و جمال و زلف و رخت
میکشد در دلم خطاب خطاب

از دل و آب دیده در عشقت
میخورم روز و شب شراب و کباب

اگر بنفس قیس و طاعت جان — چند باشیم در خطا و ثواب
همه زنار کافری بستند — از دو زلف تو شیخ و طفل شباب
ز آتشت سوختیم باد مسرد — تا مرا سوختی ز آب و تراب
تو محیطی و هر چه موجودند — غرقه در موج بحر بی پایاب
خاک درگاه تست هر دو جهان — ان هذا اقل ما فی الباب
ما به نسبت صفات فعل تو ایم — خویشتن گفته فلا انساب
هم بچشم تو دیده ام روشن — شدت ذات تست بر تو حجاب

هست کوهی چو قشر و عشقت لب — عین یکدیگرند قشر و لباب

از شمع ماه روی تو پر نور آفتاب — در مشعل فلک متمثل اخگر آفتاب
خورشید لایزال ز لاشرق چون بتافت — گشتند ذره ها همه پیکر آفتاب
از آب و رنگ لعل لب آبدار تو — وارد بجام لعل می انوار آفتاب
هر جا قدم نهد صنمم هر نگار دان — از خاکپای دوست برارد سر آفتاب
از پرتو جمال تو ای پرتو اله را — ذرات کاینات بسوزد در آفتاب
عشقت چو در دو کون خروشی بود سفید — چون آسمان و بیضه در او اصفر آفتاب

نسخه بدل ان هذا افضل فی الاطناب
نسخه بدل مردم ذات

از شکست روی ماه تو ای آفتاب جان — بیرون شد ز جسم شیرین در آفتاب

از آفتاب روی تو گو هیچ چو ماه شد — بخشد با آفتاب اکرم زیور آفتاب

خوانده ام از عند ام الکتاب — آیه طوبی لهم حسن المآب
باز گشتم بسوی آن حضرت — چون شنودم حق الیه متاب
لمن الملک گفت حسن درخشش — کرد از خود سؤال و داد جواب
ماه و خورشید خاک آن گویند — شد بر آن در قسم ما فی الباب
به کلام فصیح حضرت حق — میکند با حبیب خویش خطاب
تا ببخشد مرا وصال آید — کرم و لطف او بسی بی پایاب
مطلب گفت غیر ما از ما — چه عطا به ز دیدن وهاب
عشق در جان ما جمال نمود — چون بدرگاه دل شدم بواب
همچو خورشید صبحگاهی بود — آن مه بدر کرد رفع حجاب
شاهد غیب گوش دل مالید — گفت بی ماجرا شدی در خواب

چون رسیدی به آفتاب قدیم — برگذر ز کوهیا ز آب تراب

نسخه بدل علم الکتاب
نسخه بدل با رسول
نسخه ادشدم

دیدهٔ دل برگشادم همچو ماه و آفتاب / تا بدیدم روز و شب در جان وصال آفتاب
پرتوی بخشید جان را آفتاب روی دوست / تا بچشم او بدیدمش نه بیداری نه خواب
ز آتش و باد سبکرو برگذشتم تا بعرش / در نوردیدم بکره منزل آب و تراب
عرش اعظم را بروی آب دیدم نور محض / عرش در آب دو چشم ماست مانند حباب
باز دیدم جان اشیا را که هر شب تا بروز / همچو شمعی سوختی در بزم این عالیجناب
در نمی یابد کسی او را بجز او آه آه / کی رسد در حضرت سیمرغ سالک را ذباب
واحد القهار میگوید خدا از روی لطف / غیر او باقی نباشد هیچکس از شیخ و شاب

کوهیا دیدی که در بحر بسیط لایزال / هست عقل و علم و هوش جملهٔ جانها سراب

نسخه بدل بحر محیط

هر صبا از چرخ آمد آفتاب بی نقاب / روی بنماید که هستم نور آن عالیجناب
با همه ذرات عالم در حدیث آمد خموش / گوید ای اولاد من چونی تو در آب و تراب
گل سؤال از بلبل شیدا کند کین ناله چیست / غنچه بگشاید دهن گوید سؤالش را جواب
در دهان بلبل های گل صد زبان بگشاده / تا بگوئی وصف حسن خویشتن با شیخ و شاب
وه که پیش شمع رخسار جمالش تا بروز / همچو پروانه دل سوزان ما می شد کباب
کوهی دیوانه دل شد مست و لا یعقل بماند / چون کشید از جام ساقی باده با چنگ و رباب

نسخه هستم عکس
نسخه ۳ مجروح

ظل ممدود سر زلف تو چون بر سر ماست / ز آفتاب رخت ایجان همه نور و صفاست

غیر خورشید جمال تو نه بیند دگری / از مه روی تو چون دیده جانها بیناست
تا بگویم صفت عشق تو را موی بموی / هر سر موی من از تن به زبانی گویاست
اختلافات بسی هست بصورت ایدل / هستی اوست به تحقیق که در من پیداست
همچو پرگار تو سرگشته چرا میگردی / نقطه از سرعت خود گرچه که دائره نماست
به از آن نیست که بر هر چه نظر بگشائی / به یقین بازشناسی که همان ماه لقاست
سرخ و اسفید و کبود و سیه و زرد یکیست / گرچه در دیدهٔ ما چهرهٔ خوبان زیباست

نسخه ۱ بدل جانها پیداست

کوهیا میل به اعلی و به اسفل چه کنی / چون همه اوست نه پستی بود و نه بالاست

شام معراجی که زلف یار ماست / قاب قوسین ابروی آن مه لقاست
وهو معکم گفت ای دل در نگر / تا نه پنداری که او از جان جداست
نحن اقرب آیتی بس روشن است / یعنی او نزدیکتر از ما بماست
آفرینش ظل ممدود وی است / او بر اشیا علی العرش استواست
اسم الهادی بدان ای راه رو / دوست ما را جانب خود رهنماست

۲ آن دلربا است

از سرای اتّهامی شو برون — من رانی دان که قول مصطفاست
هیچ سرّ انی علی عیسی چه بود — مردم چشم همه جا بین خداست

چون خدا پرورد کوهی را بلطف
روز و شب ذکر زبانش ربّناست

عالم آیینه آن دلستان است — که او را آینه دایم عیان است
خود ببین آیینه خود در حقیقت — دل و جان و تنم هر سه نهان است
نفخت فیه من روحی بیان کرد — مثل بشنو همان لب و دهان است
حدیث کنت کنزاً را فروخوان — بدان سو شو عیان کنج روان است
چو گفت احببت گشتی آشکارا — چرا گفتی که آن دلبر نهان است
دو عالم از جمال اوست روشن — به همین روشن که خورشید جهان است

چو کبک مست کوهی بر سر سنگ
بصد افغان انا الحق بر زبان است

ماه رخسار شما خورشید پر انوار ماست — روشن این گز مهر و روی دیده دیدار ماست
چون گل روی تو را دیدیم و مژگان دو چشم — هر سر خاری که می بینیم آن گلزار ماست
تا ببینیم اسماء و صفات ذات را — در رخ و زلف صنم دایم تماشا کار ماست

عالم السرّی که پنهان نیست پیدا و عیان ما — سرّ نهان داریم کان نه صاحب اسرار ماست
هر سر موی زلف آن بت کافر بچه — بر میان چون گبر و ترسا بسته صد زنار ماست
چون سقیم تهمت جامی کجا هی میفروخت — می‌پرستان مست می‌گفتند آنجا جای ماست
جام جان بر جان لبها کرد و خوش درکشید — با صراحی گفت این قوت لب خونخوار ماست
تیر مژگان بر کمان ابروی مشکین او — ترک تیرانداز چشمش در پی آزار ماست
تاخت اندر صحن جانها شهسوار حسن او — جلوه ها بسیار کرد در میدان که این مضمار ماست
مرغ دل را زد به تیر و از هوا بگرفت و بست — بست بر فتراک خویش و گفت این اشکار ماست
همچو گوی افتاده بودم بر سر میدان عشق — زد به چوگانم که این از عاشقان زار ماست
خود انا الحق گفت و کرد انکار توحید آشکار — گفت منصوریم ما و هر دو عالم دار ماست
حق الست ربکم گفت و بلی خود در جواب — منکر او کی توان شد چون گواه اقرار ماست
آب چشم ما بدان در باغ حسن گلرخان — در بهشت عدن تجری تحتها الانهار ماست

مردم چشم دل انسان نه بیند جز خدا
این سعادت در ازل از دولت دیدار ماست

ذات و صفات در نظر عارفان یکیست — گر روشن است چشم دلت جسم و جان یکیست
معشوق و عشق و عاشق و ذرات کائنات — پنهان و آشکار و مکین و مکان یکی است

گر صد هزار شاهد رعنا نمود روی
بنگر بروی جمله که آن دلستان یکیست

هر شیئی بحمد حضرت الله ناطق است
بشنو که جمله را دل و چشم و زبان یکیست

ما را بطفلیت خبر پیر عشق داد
منگر سیه سفید که پیر و جوان یکیست

گفتند باد و آب روان عندلیب را
سرو سهی و باغ و گل و بوستان یکیست

کوهی چو شد فنا خبری دارد از بقا
دارد نشان که حضرت و جاودان یکیست

رندی و شب روی بد و عالم چه کار ماست
شکر خدا که دلبر عیار یار ماست

در شام زلف یار چه حیا کنیم شب
گوید بروز وصل که شب زنده دار ماست

بر ما چو خضر شد صفت و ذات و اسم و فعل
شد امن دل که دولت حقیقت حصار ماست

دوش در میکده کلبانگ علالا میرفت
سخن از لعل لب ساقی جانها میرفت

بهوای لب جان بخش برد مهر نقاب
گر تن از هر دو جهان روح روانها میرفت

باده میخور در لعل لب خود شام و سحر
مست از خلوت جان جانب صحرا میرفت

دیدم آن سرو روان را که بصد چالاکی
همچو خورشید فلک روشن و یکتا[۳] میرفت

هیچکس رفتن جان را چو ندیدست عیان
از همه خلق جهان نعره و غوغا میرفت

۳ نسخه: یکه و یکتا

آن چه شب بود که چون ماه شب چارده
از دل شب بر ما آمد و بی ما میرفت

اشک کوهی ز پی رفتن آن سرو روان
همچو سیلاب ز کهسار بدریا میرفت

زلف بر دوش و شب چون مه تابان میرفت
اشکم[۱] از دیده چو استاره بعمّان میرفت

همه ذرات جهان روشن و نورانی شد
گرچه خورشید نظرباز درخشان میرفت

آن حقیقت که دگر نیست جز او موجودی
دیدمش زود که در صورت انسان میرفت

مردم چشم همه اوست چو انسان العین
عین اعیان شده در دیدهٔ اعیان[۲] میرفت

مگر از هستی خود هیچ ندارد باقی
واجب الذات چو جان در دل امکان میرفت

مست و آشفته و جام می صافی بکف
ساقی جان ز کرم جانب مستان میرفت

کوهی سوخته دل ذره صفت زیر و زبر
پیش خورشید رخش بیسر و سامان میرفت

همسایهٔ آفتاب ماه است
همسایهٔ آدمی اله است

در جان و تن تو آب حیوان
چون مردم دیده در سیاه است

در ملک وجود غیر حق نیست
در دعوی ما خدا گواه است

دیدم[۳] به درون دیده او را
از دیدهٔ دیده در نگاه است

۱ نسخه بدل: اشکم از دیده چو سیلاب بدامان میرفت
۲ نسخه: نمایان
۳ نسخه: دیدیم درون

جسم تو ز خاک و جان ز خورشید / خورشید میان خاک راه است

زان[1] سوخت ز آفتاب رویش / در سایه[2] زلف او پناه است

کوهی همه شب چو شمع بر ما
در گریه زار و سوز و آه است

نیست گر بر سر نفیس توام سود نیست / تا ز بدستی چشمت بجهان غوغا نیست

روح بحری است که عالم همه غرق اند در او / بس عجب دارم اگر جسم کف دریا نیست

قل هو الله احد گفت صمد بیدانی / ذات او را بجز از اسم کسی دانا نیست

و هو معکم چو بیان کرد خداوند ایدل / این بیان چیست اگر زانکه خدا با ما نیست

ظاهر و باطن ذرات جهان او است همه / نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست

بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است / خار و گل در نظر عارف اگر یکتا نیست

هست کوهی ز همه روی چو عنقا پنهان
نحن اقرب چو خدا گفت از او تنها نیست

مه و خورشید روی ما عیان است / که میگوید که آنمه رو نهان است

نفخت فیه من روحی شنیدی / جهان جسم است و او مانند جان است

ز انوار رخ فیاض آن ماه / جهان اندر جهان اندر جهان است

زرنگ

نسخه[1] چون
نسخه[2] گر سایه

زرنگ و بوی او امروز در باغ / گل سرخ و سفید و ارغوان است

اگر جان را ندیدی چشم بگشای / نظر کن قد آن سرو روان است

به فکر آن دهان جان در عدم شد / دلم گم شد در آن مو کو میان است

از آن شد شعر کوهی همچو شکر
که او را[1] وصف او ورد زبان است

نسخه[1] که آنرا وصف حق

به خدا پیش جمله ذرات / کرده ام همچو خاک راه حیات

دیده ام در رو است از همه رو / فعل اسماء و ذات را بصفات

می نماید بعینه او روشن / ذات خود را به چشم خود ذرات

همه در چرخ سیر خویش مدام / یافتند از شراب حق حالات

هر دو عالم بخوان که یک ورق است / دل انسان چو مصحف و آیات

به حدیث رسول و نص کلام / جای او نیست جان موجودات

مصحف وجه لا ینام بخوان / دولت از هست حافظ اوقات

میکند نفی غیر خود همه وقت / تا شود ذات خود بحق ثابت

میکند مرده زنده می بینم / اینکه میروید از جماد نبات

زنده زان شد که ریخت حق به کرم / بر سر خاک مرده آب حیات

بت پرستی است آنچه غیر خدا است — وه که نقش هوا است لات و منات

نوک مژگان قلم کن و بنویس
کوهیا چونکه هست چشم دوات

لوح محفوظ در جبین شماست — مهر و مه چشم پاک بین شماست
دل مؤمن در اصبعین شماست — دست حق اندر آستین شماست
وحی و صلت بجان رسید ای دل — در دلم جبرئیل امین شماست
روح قدسی که نور اعظم شد — شرح آن اسم در نگین شماست
قوت روح من از خزانه غیب — خنده لعل شکرین شماست
قاب قوسین در شب معراج — ابروی و زلف پرچین شماست
فقد لا مقام نزدیک است — شکر ایزد که جان قرین شماست (نسخه فدی)
بت ترسا و مؤمن و کافر — مذهب این همه بدین شماست
آب حیوان که مرده زنده کند — لعل سیراب آتشین شماست
قرص خورشید هر صباح بصدق — روی اخلاص بر زمین شماست

منزل روح کوهی شبگرد
در خم زلف پرچین شماست

تا چو عکس چشم آن مه روشنی عین ماست — خط و خال و سواد الوجه فی الدارین ماست
و هو معکم گفت ای دل چشم جان را برگشای — تا نه پنداری که آن جان جهان از ما جداست
جمله ذرات انا الحق گوی چون منصوران — در زمین و آسمان پیوسته این صوت و صداست
هر دو عالم سایه سرو سرافراز من است — چند چون قمری توان گفتن که کو کو در کجاست
اعتبارات و تعینها حجاب راه نیست — هست اینها نیستی پیوسته هستی خداست
کل شیئ هالک الا وجهه دانی که چیست — یعنی جز هستی ذات پاک او دیگر فناست
آدمی و دیده است اگر تو آدمی روشن ببین — آن حقیقت را که میجوئید نور دیدهاست (نسخه ۱ دیده)
حق الست بربکم گفت و بلی گفتیم ما — زان بلی جانهای مشتاقان او اندر بلاست

شیئ لله دارم از خورشید روی او چو ماه
وقت انعام است کوهی زانکه شاهم بینواست

ذات حق ازلا و الا برتر است — هم ز سفل و هم ز اعلی برتر است
درک خورشید رخ آن مه لقا — کی توان کز چشم بینا برتر است
وه که اشک چشم خون افشان ما — در نظر از هفت دریا برتر است (نسخه ۲ خون افشار مارا)
گرد نعلینش که نور دیدهاست — در شرف از آسمانها برتر است
عقل کل کلی نکرد ادراک او — کز یقین او گمانها برتر است

در گلستان جمال او گلی است | گو ز باغ و بوستانها برتر است
جان ز عکس روی او شد پرتوی | ماه روی او ز جانها برتر است
گرچه یوسف را خریداری که هست | از همه عشق زلیخا برتر است
وصف شیرینی آن لبهای قند | هم ز شکر هم ز حلوا برتر است

کوهیا عنقای قاف معرفت
والله از پنهان و پیدا برتر است

نسخه: کان ز باغ و

آن نازنین پسر که دل از ما ربود و رفت | خود را چو مه زد و بهر جا نمود و رفت
یک حسن و کرد از لب لعل عقیق رنگ | خون دلم ز دیده گریان گشود و رفت
در فکر آن دهان که دل ما چو موی شد | ادراک و هوش و علم و خرد هرچه بود رفت
بیت الله است دل که در او غیر دوست نیست | جانم بیاد قامت او در سجود رفت
چندان بیاد شمع رخش سوختم که باز | تا آسمان ز سوز دلم آه و دود رفت
جانم چو دید بر رخ او خال عنبرین | در آتش فراق دلم همچو عود رفت

کوهی ز غیب رست ز پندار و هم نیز
شکر خدا که جان و دلش در شهود رفت

از گل روی تو باغ دل ما خندان است | بهر اندوه تو چشم و دل ما گریان است

غزل

عندلیب چمن از آه دل خسته ما | بر سر سرو سهی وقت سحر نالان است
خال ابروی تو محراب نشین است اما | سر زلفین تو سر حلقه عیاران است
چشم بر هم مزن ای دل شب تاریک نخست | یار چون مردمک دیده بمیدان است
گو بگو گشتم و از باد صبا پرسیدم | همه گفتند که دلدار تو هم در جان است
گفته بودی که دل جمله در انگشت من است | دل از این روی چو زلف تو چه سرگردان است

کوهی از جمله ذرات گواهی دارد
گفت پیش همه درویشی درویشان است

موج دریا نیست دریا عین ماست | همچو خورشید که عین ذره هاست
دیده دل در گشا و در نگر | در دل هر قطره صد بحر از هواست
کل یوم هو فی شأن کلام | گاه سلطان است و گه رند و گداست
ماه رویش روشنی عالم است | چشم جان را خاک پایش توتیاست
بحر وحدت را نمی باشد کران | نه فلک با هر دو عالم موج هاست
کل شیء هالک الا وجهه | جمله عالم فانی و باقی خداست

نسخه: نشان

همچو کوهی باش خرمن سوخته
هر دو کون از عشق آن در کهرباست

برزخ میان قطره و دریا وجود ماست / زرّی مکن که قطره ز دریا کجا جداست
هستی یکی است هرچه جز او نیستی بود / زان رو که اعتبار تعین همه هباست
آئینه لقا چو مردم چشم است دیده را / مانند آفتاب که او عین ذره هاست
ذات و صفات نقطهٔ واحد بود بدان / وان نقطه هم ز سرعت خود دایره نماست
عرش خدا دل است از آن منقلب بود / آنجا بدانکه رمز علی العرش استواست
زان رو که انعکاس سر آن جمال را / جسمت که ظلمت آمد و جان تو در صفاست
چون باطل است ظاهر کوهی ز روی صدق / از هرچه دید اول و آخر همه خداست

جمالش را جلال آئینه دار است / جلالش را جمال آئینه دار است
خود است آئینه خود در حقیقت / به هر صورت از این رو آشکار است
یکی گردد دو صد ره می شماری / یکی باشد عددها بی شمار است
سفید و سرخ و زرد و سبز و اسود / ز یک دست است و نقش یک نگار است
سواد الوجه دل شد خال آن ماه / ز زلف و روی او لیل و نهار است
ز یک آب است بستان سبز و خرم / صباحی گفت گلها عین خار است (نسخه: صباحی گفت)
چو گفت او کل یوم هو فی شأن / نمیدانم که کوهی در چه کار است

ما ز ر

تا ز رخ آن مه لقا نقاب مشکین برگرفت / نور خورشید رخش هر دو جهان یکسر گرفت

آتش تر را در آب خشک ساقی چون بریخت / شعله زد آتش در آب و جمله خشک و تر گرفت
جز کباب آتشین نقلی نخورد دم در شراب / روح من قوت از لب جان بخش آن دلبر گرفت
دید در آئینه روی خویش و آمد در سخن / طوطی روحم که از لعل لبش شکر گرفت
تا ابد مست می وصلش بماند بی خمار / در ازل جامی که جام از ساقی کوثر گرفت
روز گم شد در دل شب تا سحر که بی حجاب / هندوی زلفش بشب خورشید را در بر گرفت
مست بیرون آمد از صحن چمن بگشاد لب / زلف و رویش کفر و دین و مؤمن و کافر گرفت
ذره ذره آفتاب آمد ز حیرت در نقاب / هر شبی کو برقع از خورشید رخشان برگرفت
خواستم پنهان کنم مهر رخش را در جگر / آفتابی بود لا شرقی که بام و در گرفت
گفته کوهی چو بلبل خواند بر سرو سهی / نرگس از مستی آن در بزم گل ساغر گرفت

ما بدانیم که خوبی چو تو در عالم نیست / در پری و ملک و نسل بنی آدم نیست
هر که نشناخت ترا گوهری هر دو جهان / همه دانند که در علم نظر اعلم نیست
در حریم حرم وصل نمی گنجد غیر / جز که خال سیهش با لب او همدم نیست

۱۰۱۶۵

ماجرائی که میان گل و بلبل میرفت
غنچه با مرغ سحر گفت صبا محرم نیست

نیست عاقل بر ارباب کرم میدانم
هرکه دیوانهٔ آن زلف خم اندر خم نیست

خرم از گریهٔ کوهی است گل و باغ چمن
در چه و چشمهٔ ابر و دل و پیمانم نیست

کون جامع جسم و جان آدم است
ذات جان و جان جسمش عالم است

جان او مرآت حسن لایزال
قلب او میدان که عرش اعظم است

علم الاسما چو حق کردش عیان
زان بر اسما مسمی اعلم است

از تجلی جمال او جلال
گاه تمکین است و گاهی خرم است

تا بود مجموعهٔ هر دو جهان
نور و ظلمت کفر و ایمان درهم است

هیچ نوعی بعد آدم نافرید
زین جهت بر جنس آدم خاتم است

همچو کوهی خود ز خورشید جمال
گاه افزون می شود گاهی کم است

جانا ز عکس خال تو بر دل چو داغها است
در دیده هم ز روی تو پیهم چراغها است

چشمت بغمزه کشت مرا بارها ولی
دل زنده شد که خندهٔ لعل تو جان فزا است

از عرش تا بفرش فروغ رخت گرفت
روشن شد این که پرتو خورشید از کجا است

در سبیل اوست دل منقلبان
شکر خدا که منزل دلدار جان ما است

بگذشته ایم از بد و از نیک فارغیم
چون هرچه غیر هستی او هست او فنا است

در شام زلف او همه سرگشته مانده ایم
ما را بوصل شمع رخت یار رهنما است

کوهی دو بوسه جستی و دلدار دم نزد
پابوس پای یار که خاموشی از رضا است

زلف شبرنگ تو سر حلقهٔ درویشان است
مردم چشم خوشت پیر سیه پوشان است

در خرابات مغان رفتم و دیدم خندان است
لعل سیراب لبش ساقی میخواران است

قبلهٔ هر دو جهان روی چو خورشید شما است
طاق ابروی تو محراب دل رندان است

چشم جان از رخ او روشن و نورانی شد
زانکه محراب خداوند دل انسان است

یار از دیدهٔ من صبح خود می نگرد
او است گر دیدهٔ ما در دل خود حیران است

نحن اقرب که بیان کرد مقام قرب است
در دلم یا شکر لب بحقیقت جان است

از دوئی چون بگذشتی بحقیقت جان[۱] است
کفر و ایمان و بد و نیک همه انسان است

هرکه دیوانهٔ خمار پریرویان نیست
آدمی زاده مگوئید که او[۲] حیوان نیست

هرکه چون شمع نسوزد نشود روشن دل
محرم وصل حریم حرم جانان نیست

[۱] نسخه کوهی
[۲] نسخه جز

کو بجو قرب در آن کوی که بارش ندهند
پیش عید مه رخسارش اگر قربان نیست

بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است
خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست

غنچه از خجله بگلزار نخیزد از خواب
بلبل سوخته در باغ اگر نالان نیست

شب نشینان بوصالت نرسیدی روزی
چشم پر خواب تو گر رهزن بیداران نیست

کوهیا تا نه نشینی تو به مقصد نرسی
زانکه بوسیدن پای سگ او آسان نیست

آمد آن ترک چو گل خنده زنان دی بد مست
قدح باده چو لعل لب خونخوار بدست

از دل سوخته پیشش چو کباب آوردیم
کام او سوخت لبش گفت کبابی گرم است

گفتم ای جان جهان سوختم از هجر[1] تو من
گفت بی ما منشین با توام از روز الست

تا حدیث از لب آن ساقی جان بشنیدم
روح من مست شد و شیشه دلدار شکست

دید ساقی که شکستم قدح از شوق لبش
گفت دیوانه شدی عاشق و معشوق پرست

قصد کردم که بگیرم شکن طره او
هم بزنجیر سر زلف مرا در هم بست

دید کوهی که بزنجیر وفا در بند است
در خم جعد[2] سیه رفت بخلوت بنشست

دست عشق آمد گریبانم گرفت
دست دیگر رشته جانم گرفت

نسخه ۱ از عشق
نسخه ۲ زلف

کش کشانم برد تا درگاه خویش[1]
در دلم بنشست و ایمانم گرفت

آفتاب روی لاشرقی او
شرق و غرب و طاق و ایوانم گرفت

اول و آخر ندیدم غیر او[3]
ظاهر و باطن[4] چو یکسانم گرفت

نیم شب از آفت ریب المنون
در خم زلف پریشانم گرفت

از طفیل [illegible] عالم آخر
نوع دیگر خواند و انسانم گرفت

دانه خال رخ خود را نمود
در بهشت عدن[5] آسانم گرفت

گفتم از امین چو تو در کار چرخ
در پناه خود چو سلطانم گرفت

باز کوهی چشم مست آن غزال[6]
همچو آهو در بیابانم گرفت

دیده تا رخساره دلدار را دیدن گرفت
جان ز فیض روی آن مه پروردن گرفت

آفتاب لایزالی بر دلی در شرق و غرب
دل که در آغوش جان این ماه پروردن گرفت

بلکه در خود عاشق است آن آفتاب مه لقا
بوسه از لعل لب رخسار او چیدن گرفت

از میان برخاستم تا آمدم اندر کنار
شب لبم با او یکی شد ترک ما و من گرفت

جان درآمد در خم زلف عیاری شبی
دلبری کرد و در شب ترک ترسیدن گرفت

تا بدیدم خنده لعل لب یاقوت رنگ
جان برای قوت روح از دیده خون خوردن گرفت

نسخه ۱ دوست
نسخه ۲ بر دلم
نسخه ۳ غیر دوست
نسخه ۴ باطن و ظاهر
نسخه ۵ در بهشت عدن
نسخه ۶ آن نگار

سوختم در پیش شمع روی او پروانه‌وار / کرد ما آتش اندر جان مرد و زن گرفت
از فغان و آه ما و شیون در صحن چمن / مرغ شبخوان از درخت خویش نالیدن گرفت
یوسف روحم که در زندان حبس افتاده بود / شد به تخت مصر دل خوش ترک چاه تن گرفت
چون نسیم از گل رسد یاقتم در بوستان / بلبل روحم روان در باغ پریدن گرفت

کوهیا پرواز کن بر آسمان چون آفتاب / تا نگویندت که او در خاکدان مسکن گرفت

دیده خونبار ما دیدار خوبان آرزوست / ذره سرگشته را خورشید تابان آرزوست
تا نسیم آن گل رویا شنیم از باد صبح / بلبل روح مرا صحن گلستان آرزوست
باغ حسن گلرخان خرم ز جوی چشم ماست / لعل سیراب بتان از چشم گریان آرزوست
از لب جان‌بخش ساقی جرعه پیمانه هم / تشنه‌لب مردیم جان را آب حیوان آرزوست
تا ببیند ذات و اسما و صفات خویش را / حضرت بیمثل را مرآت انسان آرزوست
تا ببینم صورت جانان به چشم دل عیان / زان سهی بالا مرا قد خرامان آرزوست

در هوای دیدن لعل لب یاقوت رنگ / کوهی دیوانه دل را کندن کان آرزوست

دوش در میخانه افتیم مست و می‌پرست / گرد استقبال ساقی ساغری پرمی بدست

در سجود افتادم جام پیش روی خویشتن / خنده زد ساقی که ای دیوانه روز الست
ساغری پر کرد و گفت ایست هشیاری هنوز / در کشیدم از کفش رد جسم ننگ و نام زیست
نحن اقرب خوانده ام حضرت دل خود را بدید / جان مجرد شد ز تن در قرب او ادنی نشست
مجلس حق دیده صف حق تعالی پیش پیش / روی ساقی بود چون خورشید در بالا و پست

گفت ساقی دم مزن در آینه در کش شراب / دم نزد ساقی ازین رو پردلان شمار مست

پرتو نور تجلی طور موسی را بسوخت / آتش دل شعله زد نور تجلی را بسوخت
آه آتش‌بار عالم‌سوز ما در نیم شب / شعله زد از سینه و فردوس اعلی را بسوخت
در آتشکم شد یتیم و آتشین در طفلیت / امهات سفلی و آبا علوی را بسوخت
نقش می‌بستم که در معنی ببینم صورتش / پرتو شمع رخش دعوی و معنی را بسوخت
زلف زنار تو از زاهد چو دید از صومعه / عاشق زنار گشت و زهد و تقوی را بسوخت
مفتی صدساله را شوق رخت در مدرسه / آتشی زد آنچنان کو درس و فتوی را بسوخت

بت‌پرستی کرد کوهی سالها در سومنات / مهر رویت سومنات و لات و عزی را بسوخت

دل ز من در برد دلدار چو گفت الله دوست / یار دانست که این عاشق دیرینه اوست

در برویم بگشاد و بر خویشم نشاند
با گدا پادشه هر دو جهان وی برداشت

ساغر می ز لب لعل مرا گفت بگیر
نه از آن باده که در خم و صراحی و سبو است

عکس رخساره او در قدحی میدیدم
روشنم شد که می لعل و بت شاهد او است

ما که قشریم در این باغ توئی لب لباب
پوست از مغز برون آمد و مغز از پوست

ذات اسماء و صفات تو بتحقیق یکیست
چه درخت است که پر سیب و انار است و کدو است

کوهیا شعر تو اسرار ازل کرد بیان
تا نگویند حریفان که چرا بیهده گو است

جانم از صبح ازل چون دیده بر دیدار داشت
تا ابد هم دل تمنای رخ دلدار داشت

یار باری دان دل و جان ابد تا ازل
پادشاه لامکان چون از مکانها عار داشت

تا که هست از کفر و ایمان چشم کافر کیش او
بر میان پیر مغان از زلف او زنار داشت

تا که معنی هو فی شان بدانستم که چیست
لحظه لحظه جعد او با زلف او در کار داشت

از شفیقم بهم در داد ساغر میدهم
نقل می را در دهان عارفان اسرار داشت

چونکه کرد اسرار خود را و انا الحق گفت
پس چرا منصور از این گفتگو بر دار داشت

ساعد و دستش بهمدستی جهانی را بکشت
ساغر پر خون خود را بر لب خونخوار داشت

با وجود آنکه عالم مست جام حیرت است
جمله جانها الب ساقی لبی هشیار داشت

نسخه ۱: چون نادر حقیقت ناسزاست
نسخه ۲: عیان
نسخه ۳: که بی
نسخه ۴: فارغ است از کفر
نسخه ۵: ما بوم هو فی شان را … که چیست … لحظه لحظه … زلف او با … عاشقانه داشت
نسخه ۶: چون انا سقیهم
نسخه ۷: فاش کرد اسرار
نسخه ۸: چشم بد مستی بهمدستی جهانی را بکشت

ذره چون آفتاب آن ماه روی خود نمود
دیدمش روی چو خورشید و صد انوار داشت

بر ندارد دیده از دیدار دلبر صبح و شام
هر که چون کوهی ز حضرت دولت دیدار داشت

نسخه بدل: نیم شب چون آفتاب آن ماه روی خود نمود / دیدم آن روی چو خورشید که پر انوار داشت

مائیم بر صفات و صفات تو عین ذات
دیدم به دیده که توئی عین کاینات

در عین کاینات عیانی چو آفتاب
ذرات دیده [illegible]

شد ممتنع ز غیر وجود تو هر چه هست
ای واجب الوجود توئی جان ممکنات

شد لایزال اسم تو و لم یزل صفت
اسم ترقی است نه اسم تنزلات

ما غرق بحر وحدتت ای حی لایموت
در جان خویش باقیم از چشمه حیات

باقی است جان جمله و فانی نمی‌شود
یعنی بر آفتاب بود جان ممکنات

علم الیقین هر آینه عین الیقین شود
کوهی بچشم دوست چو دید صفات ذات

آن دلربا که در دو جهانش نظیر نیست
خود ذات ساز چیست که او را نظیر نیست

از لامکان ز غیب هویت نمود رو
آن حضرتی که غیر وی اندر ضمیر نیست

کی نور مستطیل کشیدی بشرق و غرب
چون آفتاب وش اگر مستنیر نیست

کی میوزید باد صبا صبح مشکبار
گر بوی زلف یار بمشک و عبیر نیست

دانسته‌ایم اسم صفاتش که عین ماست — لیکن ز کنه ذات کبیر و صغیر نیست
عقل ره است نزد جوانان پاکباز — پیری که ساده دل ز ازل همچو پیر نیست

تا نقش عقل و علم نشوئی ز لوح دل
کوهی تو را ز بادهٔ صافی گزیر نیست

عکس لعل لبت ای دوست چو در جان من است — اشکم از دیدهٔ خونبار عقیق یمن است
دل من کرد قبا جامهٔ جان را صد چاک — روح بر قامت دلجوی لب پیرهن است
یار با ماست شب و روز نمیداند غیر — خلوت ما نه شناسند که در انجمن است
هر کجا هست بدلدار قرینیم از جان — دل ما در طلب دوست اویس[1] قرن است
خواجه در باز دل و دین همه درباز و ببین — که حجاب است تو را راه در این چاه تن است
چاره کار من بی سر و پا میدانم — ز آتش مهر رخت سوختن و ساختن است

همچو بلبل بچمن ناله کند باکی نیست
روی چون نسترن و زلف بر و یار من است

میان ما و او ره در میان است — مقام[1] او بجز در عین جان است
مراد[2] از نحن اقرب قرب جان است — مقرب شو که این قرب مکان است
نباشد در جهان یکذره موجود — اگر[3] چون آفتاب آن مه عیان است

[1] نسخه او همه
[2] نسخه نشان
[3] نسخه

عدم دان بجز وجود ذات بیچون — در این حضرت زمین و آسمان است
نه اشیا باشد و نه نطق اشیا — اگر[1] در نطق اشیا در زبان است

[1] نسخه گر حق نطق زبان است

بذات پاک او دیدیم روشن
بحمد الله که کوهی در میان است

سواد اعظم آن خال سیاه است — سواد الوجه او آنجا گواه است
ز عکس خال آن خورشید رخسار — فراوان داغها در جان ما است
بر آن دانه و آن خط و خالش — ز سوز سینهٔ ما دود آه است
لبش از خون دلها میخورد می — از این دو چشم مستش در نگاه است
ز خورشید جمالش سوخت جانها — ولی در سایهٔ زلفش پناه است
به اسماء و صفات ذات بیچون — که آدم مظهر سرّ اله است

بسوزان خرمن پندار کوهی
تعیّن بالیقین چون باد و کاه است

روشنی در چشم ما از روی آن مه پیکر است — چونکه آن زهره جبین خود آفتاب انور است
روی خود می‌بیند او از چشمهای دیگران — روی او در چشم خود دیدم بجانم مظهر است
ما ره اسم و صفات و فعل را دانسته‌ایم — ذات پاک حق ز درک ما بسی بالاتر است

دل سقیم رهم حق گفت جان آدمی هر دو عالم از خم وحدت بدان یکجا غراست
آنچه موجود ندا ز پیدا و پنهان نی المثل هر رخ آنچه لقا چون زلف و خال و عنبراست
هست از دریای وحدت قطرهٔ در بحر غرق گو مسلمان است ترسا گر جهود و کافراست

یافت انسان در وجود خویش تر و بحر خود
در کتاب حق تعالی خوانده ام خشک و تراست

ذات حق روشن است در آیات دار زایات روشنی از ذات
هست در جان جمله موجودات حق به افعال اسم ذات و صفات
یخرج المیت من الحی گفت درد و لب دار داو حیات و ممات
لب سلطان حسین را آدم بوسه داد و گفت آب حیات

کوهیا زلف یار را بگذار
تا بیابی ز عمر خود برکات

درد جان داریم درمان الغیاث دادخواهانیم سلطان الغیاث
از خطا دل های زلف سرگشت صبح وصل و شام هجران الغیاث
راند ما را همچو سگ از در بدر پیش شاه از جور سلطان الغیاث
همچو مور لنگ از جور سپاه گفت دل پیش سلیمان الغیاث

نسخه ۱ ایجان

دوش میگفتی که دادت میدهم تا نگردی زو پشیمان الغیاث
دل ز خشم نفس شوم بد خصال گفت نزد جان جانان الغیاث
ذره ها چون سوخت اندر آفتاب ماه گفت ای مهر تابان الغیاث
پیش زلف و رویت اندر روز و شب گفت دایم کفر و ایمان الغیاث

نسخه ۱ گفت پیش خان خانان الغیاث
نسخه ۲ پیش آفتاب

آدمی بار امانت برگرفت
با خدا زان گفت انسان الغیاث

دارم از ترک بر سر خود تاج به فقیری ستانم از شه باج
سلطنت را به بین که در شب و روز دارم از ماه و آفتاب سراج
شسته ام از غیر لوح باطل را دارم ای جان دلی چو تخته عاج
هر چه او خواست آنچنان کردم نه به طبع خود و برای مزاج
همه مرغان سبق ز گل گیرند بلبل و کبک و قمری و دراج
حضرت حق محیط بر اشیاست دارد این بحر بعید امواج
کعبه وصل حق دل است ای دوست ما از این ره شدیم میسر به حاج

نسخه ۳ باطن را
نسخه ۴ نه برای خود و ز لطف مزاج

یار داند درد کوهی را
کرد از این رو به بوسه اش علاج

تا رود جان بجانب معراج — نیست جز شرح مصطفی منهاج
در ره انبیا بسر رفتی — دلدل درد دل بود هملاج
عشق در جان و دل علم میزد — که در آندم که جسم بود امشاج
سدره بود آدم و ابلیس — هر دو را از بهشت کرد اخراج
چون بطبع هوای شیطان رفت — آدم آندم نهید بر سر تاج
گرد افشای سر حضرت حق — بر سر دار شد سر حلاج
بحر وحدت محیط بر اشیاست — اسمان و زمین کف امواج
بسکه با خود تنید تار خیال — عقل چون عنکبوت شد نساج

کوهیا میرسی به عالم فوق
گر نمانی به تحت طبع مزاج

ساقی بجام باده گلرنگ در صباح — در صحن بوستان ز کرم گفت الصلاح
تا آفتاب طلعت ساقی طلوع کرد — کردیم دیده بر رخ خورشید افتتاح
با روح او که گفت الست بر کرم — جانم چشید از لب ساقی روح راح
تا طفل جام لعل لبش شیر گیر شد — من یافتم ز چنگ سگ نفس بد فلاح
در باغ و راغ آمد و کوهی چو دشت گاه — مشکات را بسوزان از شعلها صباح

نسخه اندر آندم که چشم بود امشاج
نسخه بسکه بر خود تنید پرده فکر
نسخه طبع بجاج
نسخه چون آفتاب
نسخه روز ازل که گفت
نسخه از کف
نسخه تا جان ز جام لعل لبش شیر گیر شد

برداشتیم

برداشتیم از کف ساقی روح راح
در جام آفتاب می لعل هر صباح

شادیم و خرمیم ز صبح ازل مدام — چون کرده ایم دیده بروی تو افتتاح
ساقی ز روی ما و منی همچو آفتاب — میگوید از کرم دو جهان را که الصلاح
از بطن آفتاب بزادیم ما همه — خورشید را چو ماه در آورد در نکاح

کوهی بروح قدس شدی جاودان
از فعل شوم خویش اگر یافتی فلاح

تا نهادم بخاک آن کو رخ — یار بنمود از همه سو رخ
ده که در جان هر دل افگارها — کی نماید نگار دلجو رخ
در شب تار همچو بدر منیر — همچو بنمود از سواد گیسو رخ
روز ترش کرد یار شیرین لب — چون نمود آن رقیب بدخو رخ
عارفان دیده اند و حب را — که نماید ز ممکنات او رخ
در چمن دیدمش صباح چو گل — که گشود آن بت سمن بو رخ

زلف و رویش بهم چو دید انسان
داشت بر روی نرگس او رخ

نسخه ما خورده ایم از کف
نسخه از جام آفتاب
نسخه کوهی بهشت عدن بود جاودان نور
نسخه بنماید چه دلجو رخ
نسخه داشت بر روی نور کوهی رخ

اگر خدا بنماید جمال بی برزخ / بسوز سینه بسوزیم چنگل اسر شخ[1]
حدیث دینی و عقبی بنزد اهل وصال / نگر که هست ببرد فسرده تر از یخ[2]
بجام باده صافی به پیش جمال حبیب / ز دست ساقی گلگون عذار سیب زنخ[3]
بجای مردم چشم است یار در دیده / میان ما و صنم کرده او دو صد فرسخ
دلم چو مطبخ طباخ جان بپخت در او / بغیر پختن سودای او در این مطبخ
هزار شکر که سلطان عاقبت محمود / به میهمانی ما آمد اندر این کوخ
چو مور لنگ کشیدم بخدمتش دل و جان / به خنده گفت چه حاصل شود ز پای ملخ
چو مؤمنان همه اخوان یکدگر باشند / حدیث هست مؤمن و با مؤمنان بود آواخ[4]
بزلف خویش ببار کشد مرا روزی[5] / اگر بچاه ذقن او فتاد از سر رخ
همه بعجز اسیران ما عرفنا کنند / اگرچه ساخته اند عارفان هزار نسخ
بید[6] قدرت خود ساخت خم جسم تورا[7] / بسان کوزه فخار ساخت از گل شخ
خدای در گل آدم بچل صبوح سرشت[8] / هزار ناله و افغان و صد هزار آوخ

زبسکه[9] دیدهٔ انسان گریست از غم و درد
ز اشک چشم افتاد جعد در رخ رخ

شبی بودم چو مه پهلوی خورشید / نهادم روی دل بر روی خورشید

نسخه [1] زسوز سینه بسوزیم جنت و دوزخ
نسخه [2] چنان شده است که سرد و فسرده همچو یخ
نسخه [3] ز دست ساقی سیمین عذار سیب زنخ
نسخه [4] چو ... اخ
نسخه [5] ز زلف خویش ... کشد مرا روزی اگر فتد دل ما این ... بچاه زنخ
نسخه [6] بدست
نسخه [7] جسم مرا
نسخه [8] خدای چون گل آدم بچل صباح سرشت بچند ناله و افغان و صد هزار آوخ
نسخه [9] ز ... که ...

مه و خورشید دیدم رو می در روی / ندیدم جز قمر در کوی خورشید
فتادم در خم چوگان زلفش / همی رفتم بسر چون گوی خورشید
رسیدم در مقام قاب قوسین / نمود[1] از ماه نو بر روی خورشید
در آن شب اجتماع مهر و مه بود / رخش پر تاب چون گیسوی خورشید
چو ترک روز برقع را برافکند / شب تاریک شد هندوی خورشید
فرو پوشید[2] چشم جمله را نور / که تا هر کس نه بیند روی خورشید
کمان چرخ نرم از آفتاب است / ندارد هیچکس تا بوی خورشید
سحر که چون برآمد خسرو چرخ / جهان پر شد ز های و هوی خورشید
ز مشرق تا بمغرب زد انا الشمس / که یکتا نیست دایم خوی خورشید
چمن شد آسمان گلها ستاره / ز باغ عرش آمد بوی خورشید
بمه رویان نظر کردم بپاسی / بدیدم طلعت دلجوی خورشید

بذلت برد کوهی قرص مه را
چو دعوی هاست اندر طوی خورشید

چو دل ز آیینه جان زنگ بزدود / در این آیینه حق دیدار بنمود
نباشد غیر حق آیینه حق / که جز او چیز دیگر نیست موجود

نسخه [1] نموده ماه نو
نسخه [2] فرو پوشید نور از چشم اغیار

بذات خویش دارد عشق بازی	ایاز آمد در اینجا سر محمود
وجود از عابد و معبود باشد	دل ما عابد و دلدار معبود
همه ذرات در جان در سجودند	چو آن خورشید جانها هست مسجود
چو شیطان هر که خود را غره بیند	بلعنت در فتاد و گشت مردود
برآمد آفتابی در دل شب	چو زلف از روی خود آنماه بگشود
جمال خویشتن بنمود و بگرفت	[illegible]
[illegible]	[illegible] الهی از چه [illegible] بود
انا الحق جمله ذرات گفتند	که او در جان اشیا جان جان بود

مراد جان انسان جز خدا نیست
ز وصل حق رسیده او بمقصود

اهل دل در دیده روی دلستان را دیده اند	در میان جان شیرین جان جان را دیده اند
دیده اند در ذره خورشیدی که لاشرقی بود	در دل یک قطره بحر بیکران را دیده اند
گرچه مخلوقند ایشان از وجود خویشتن	هم بچشم ذات خلاق جهان را دیده اند
آفرین بر خورده بینایی که دید او نهان	ذره به خورشید رویش آنجهان را دیده اند
هست مرآت جمالی [illegible]	مظهر اسمای حسنی گر جهان را دیده اند

حبذا قومی که ایشان جز خدا نشناختند	نی یقین دانسته اند و نی گمان را دیده اند
حق چو یکدم نیست خاموش از بیان معرفت	در دهان جمله اشیا آن زبان را دیده اند
کرده اند اهل نظر جان را تماشای حجاب	در چمن با هر که آن سرو روان را دیده اند
می شناسندش که جز او نیست موجودی دگر	گر بصوتهای او شعر روان را دیده اند

آنجماعت کز مکان و لامکان بگذشته اند
همچو کوهی پادشاه لامکان را دیده اند

نسخه ۱ بی حجاب
نسخه ۲ سرود دانا

عارفانی که با خدا باشند	از تن و جان و دل جدا باشند
غرقه بحر لایزال شدند	پس چه در بند قطره ها باشند
چون گذشتند از بد و از نیک	همدم یار جان فزا باشند
صائم الدهر و قائم اللیل اند	تابع شرع مصطفی باشند
پادشاهان ملک معنوی اند	گر بصورت بسی گدا باشند
چون گدایان کبریا شده اند	فارغ از کبر و از ریا باشند
یک نفس بی حبیب دم نزنند	با خدا آینه هر کجا باشند
فانی اندر خود و بحق باقی	بقضای خدا رضا باشند
همچو خورشید روز تابنده	بشب تار مه لقا باشند

این چاشت که وصف کوهی کرد
در همه غار و کوهسار باشند

آن غمزهٔ شوخ تو بما جنگ برآورد   لعل لبت از خون دلم رنگ برآورد
بر گریه و زاری و فغان من درویش   صد ناله زار از دل چون چنگ برآورد
با یاد گل روی تو ای سرو گلندام   با بلبل شوریده دل آهنگ برآورد
آن غمزه تو در خلوت جان راه نیابد   بام و در خود را دل از تنگ برآورد

نسخه بجنگ
نسخه خلوت دل

از دود دل سوخته کوهی سحرگاه
آئینه رخسار فلک زنگ برآورد

واجب و ممکن بهم پیوسته اند   خار و گل از شاخ واحد رسته اند
غیبت بی واجب وجود ممکنات   واجب الذات اینچنین پیوسته اند
وهم و پندار و خیال و اعتبار   جمله را از لوح باطن شسته اند
نیست موجودی بجز واجب بدان   اهل عالم از تعین جسته اند
گرچه اند آسمانها و زمین   از درخت عشق یک گلدسته اند

نسخه نیست واجب در وجود ممکنات
نسخه از نهال عشق

روح کوهی گشت بیرون تا بدید
جمله یارانش قفس بشکسته اند

چشم نرگس باز بی مردود   شد سپیده در ازل کحل ابد
دست کحال غیب سرمه کشید   دیده ها را براستی رفع رمد
مردم چشم جمله جا ها شد   دید خود را عیان بدیدهٔ خود
بتماشای خویش مشغول است   شاهد جان که هست فرد واحد
تا نبیند بغیر او او را   مشت خاکی بچشم کژبین زد
بشناسد صفات اسما را   که کند ذات کردگار مدد
مرد عشق خدا احد باشد   بی خدا ها لکند نیک ابد
جان چو در شش جهت مقید شد   حق منزه بود ز جسم و جسد
بی جهت در مقام او ادنی   جز محمد دگر کسی نرسد
برا پرده وصال رسید   او چو برکند از دو کون برد
همه در مکتب رسول خدا   طفل راهند مانده در ابجد
خاصهٔ اوست سر علم لدن   بی حروف مرکب و مفرد
گفت و بشنود در شب معراج   دید الله یار را احد
چون مسمّی خویش بشناخت   شد در انجیل اسم او احمد
هر که با مصطفی خلاف کند   حق فکندش بتبت حبل مسد

نسخه بتبت حبل مسد

شارع شرع احمدی گذر   تا نگردی ز راه دین مرتد
هر که شد خاکپای پیغمبر   در طلب او است سالک سرمد

کوهیا نور پاک سید را
همچو خورشید دان برج اسد

نور پاک تو چشم دلم چو بینا شد   ز آفتاب رخت هر دو کون پیدا شد
هر چه کرد نظر و دست غیر خویش ندید   بحسن خویش از این روی یار شیدا شد
در آن مقام که معلوم علم و عالم او است   صفات ذات شده ذات عین اسما شد
بیک نظر که خدا کرد از سر قدرت   زمین و انجم و خورشید مه هویدا شد
بدانکه علت غائی است آدم خاکی   از آن بمعرفت کردگار دانا شد
بغیر هستی حق هیچ روی ننماید   تو را که دیده دل روشن و مصفا شد

دل شکسته کوهی بیاد آن دلدار
ز هر دو کون چو خورشید پاک و یکتا شد

خوش حال انسانی کز دام تن رهیدند   چون شاهباز قدسی در لامکان رسیدند
آن سالکان وحدت دانی کی اند ای دل   آری جنید و شبلی معروف بایزیدند
بحر محیط وحدت موج و حباب دارد   امواج بحر بودند در بحر آرمیدند

نسخه ۱ هر چه کرد نظر غیر دست هیچ ندید
نسخه ۲ دلبر
نسخه ۲ خوش وقت انسانی ز دام تن پریدند
نسخه ۳ بر لامکان
نسخه ۴

جاوید زنده گشته در بحر لایزالی   چون از ید الله او جام وفا چشیدند
از حکمت یقین یکباره درگذشته   حق را بچشم و جیب بیواسطه بدیدند
ذرات و سایه هر دو بود اعتباری هی   در آفتاب مطلق جاوید ناپدیدند

خلق جدید بشنید کوهی و زنده گردید
چون دید او که یاران یار دگر چو دیدند

چشم از جور یار میگرید   همچو ابر بهار میگرید
از فغان و نفیر بلبل مست   باغ و گلزار و خار میگرید
بهوای قد دل افروزش   سرو در جویبار میگرید
می کند یاد خال مشکینش   لاله داغدار میگرید
صبح و شام از غم رخ و زلفش   دل من زار زار میگرید
هر چه دیدیم از بد و از نیک   همه از هجر یار میگرید

دل کوهی بجان رسید از غم
ز غمش کوهسار میگرید

به قامت گلرخان سرو روانند   همه شکرلب و شیرین دهانند
بغمزه جان و دلهای ربایند   بعشوه دل ز عاشق می ستانند

نسخه ۱ در بزم
نسخه ۲ زبانند
نسخه ۳ ز دلها

به تیر غمزه جانها صید کردند — سیه چشمان همه ابرو کمانند
ز اوّل درد بر عاشق نگارند — به آخر خود دوای بیدلانند
دل از رفتار خوبان بیقرار است — چو بنشینند خود آرام جانند

شب از هجر بتان کوهی چه نالی
بصبح وصلت آخر میرسانند

دل من بیجگری کرد و بجانان نرسید — درد هجران من از درد بدرمان نرسید
سالها در ره مقصود بسر میرفتم — عمرم آخر شد و این راه بپایان نرسید
غرق بحر تحیر دل من بالب خشک — در عطش هردو بسر چشمه حیوان نرسید
گریه چشم من از ابر گهربار گذشت — مرهم ریش دلم زان لب خندان نرسید
خار خوردیم و همه خون جگر پالودیم — هیچ بوئی بمشامم ز گلستان نرسید

این همه گریه و زاری که تو کردی کوهی
هیچ رحمی بتو از حضرت رحمان نرسید

ز رویت ماه تابان آفریدند — دلم را چرخ گردان آفریدند
چو لعلت از تبسم نکته گفت — از آن لب جوهر جان آفریدند
ز خاک کوی او گردی چو برخاست — بهشت و حور و رضوان آفریدند

نسخه: همه آرام
نسخه: غم هجران
نسخه: بسر میگشتم
نسخه: [illegible] گفت و دلبر
چشمه حیوان نرسید

ز زلف و روی تو بردند بوئی — به جنت صد گلستان آفریدند
لعابی از لبت بر خاک انداخت — بتربت آب حیوان آفریدند
مه رویت ز شام زلف بنمود — سحر خورشید رخشان آفریدند
چو ختم آفرینش آدمی بود — باخر نوع انسان آفریدند
ز عکس دانه خال سیاهت — به هفتم چرخ کیوان آفریدند
چو از سیب زنخ زلفت برآمد — ز خیرت گوی و چوگان آفریدند
بحیرانی چو روی راتوان دید — مرا زین روی حیران آفریدند
چو رحم یوسف مصر دل آمد — تنم را چاه زندان آفریدند
زلیخا نفس و یوسف روح قدسی — خرد را پیر کنعان آفریدند
مجو شادی دلا در خانهٔ دهر — جهان را بیت احزان آفریدند
چو مه را از برای گلشن وصل — مرا با چشم گریان آفریدند
به پیش شمع روی ماه شبگرد — مرا گریان و بریان آفریدند
ز خار هجر چون بگریستم خون — ز خون گلهای خندان آفریدند
پری رویا تو را چون روح قدسی — ز چشم خلق پنهان آفریدند
ز اشک سرخ کوهی و لب یار — به کان لعل بدخشان آفریدند

نسخه: بظلمت

صوت نقاره و نی و سرنا و چنگ خود
گلبانگ میزنند که هستیم در شهود

ممکن بوقت هستی خود واجب الوجود ۔ آری بود چو هستی او هست در وجود
عاشق شد او بحسن خود از روی دلبران ۔ خود را اگر بدیده خود باز می نمود
احببت گفت حضرت و آنگاه آفرید ۔ از جان جمله لعزه برآورد در شهود
آتش زد آفتاب جمالش بچشم ما ۔ اعیان ممکنات برفتند همچو دود

کوهی بدید پرتو انوار آن جمال
او را چه جذبهای خداوند در ربود

هرکه از زلف چو زنجیر تو دیوانه کند ۔ از دل و عقل و جهانش همه بیگانه کند
از خم زلف سیاه تو بریزد جانها ۔ گر صبا زلف سمن سای تو را شانه کند
چشم صیاد تو تا مرغ دلم را گیرد ۔ دام از زلف هم از خال در او دانه کند
هوای لب لعل تو که جان می بخشد ۔ دلم از خون جگر ساغر و پیمانه کند
تا دل خلق جهان را ببرد از دیده ۔ چشم و ابرو و لبت عشوه مستانه کند
آفتاب رخ ماهت که نگنجد بدو کون ۔ در میان دل هر ذره ما خانه کند
دل ز کوهی ببرد باز و بآتش فکند ۔ یار با چشم سیه دعوی شکرانه کند

نسخه: چو خنده
نسخه: در میان دل هر ذره میان خانه کند

وحدت چو احد نمود واحد
مشهود چو بود عین شاهد

چون پیک گشت شبه شیدی ۔ یعنی که نبود ذات زاید
ذرات به آفتاب پیداست ۔ کردیم بیان اسم ماجد
محمود چه عاشق ایاز است ۔ معبود بود خویش عابد
چون غیر وجود در عدم نیست ۔ با هستی او است نیستی تنها
از غیب هویت او نظر کرد ۔ از غیب شد این شهود وارد
چون هست یقین که غیر او نیست ۔ بگذر تو هم از خیال فاسد

سیمرغ صفت چو جان کوهی
بر قاف قناعت است قاصد

عقل کل در کنه ادراک تو ره گم میکند ۔ گر نبوت رهنمائی های مردم میکند
تا نبخشد حق بلطف خود کسی را چاره نیست ۔ گرچه بر امت رسول او ترحم میکند
اول آمرزید آدم را و آنگه آفرید ۔ رحمتش عام است بر مردم تقدم میکند
مینماید روی چون گل باز در صحن چمن ۔ بلبل روحم بوصل گل ترنم میکند
لطف او بر ظالمان رحمی نکرد از وصل خویش ۔ میدهد تصدیع خود هر کو تظلم میکند

نسخه: یعنی نبود خدا
نسخه: با معبود است عشق
نسخه: چو گشت
نسخه: بر عالم
نسخه: با ظالمان

تا نخوردم دانه آدم فریب از قول دیو | سینه را زین غم دلم صد چاک گندم میکند
بر براق دل نشستم کو بهنگام عروج | چار عنصر نه فلک در زیر پایم میکشد

هر که را یکسان نماید قهر و لطف ذوالمنن
همچو کوهی در بلای حق تبسم میکند

بذات آنکه بار احسیم و جانداد | برای حمد خود گفتن زبان داد
بذات آنکه عقل و علم و ادراک | دل و جان رهنمای غیب دانداد
بذات آنکه از غیب هویّت | ظهوری کرد و آدم را نشان داد
بذات آنکه از یک قطره آب | قد سرو روان گلرخان داد
بذات آنکه از مژگان و ابرو | دو چشم ترک را تیر و کمانداد
بذات آنکه مرغان چمن را | گل سرخ و سفید و ارغوانداد
بذات آنکه لعل و دُر و گوهر | بخنجر و کان بشاهان جهانداد
بذات آنکه از زلف و رخ خویش | شب و روزی برای مردمانداد
بذات آنکه از یک قطره آب | کتاب حرف و صوت بیگرانداد
بذات آنکه از آب خضر را | چشانید و حیات جاودان داد
بذات آنکه از می های وحدت | نبی خویش را رطل گران داد

بذات آنکه از خلطی و خونی | بت لب شکر و شیرین دهانداد
بذات آنکه در پیدا و پنهان | بمحبوبان دل موی میان داد
بذات آنکه تا روشن شود ملک | به خورشید و چرخ و اختران داد
بذات آنکه او صیف و شتا را | بهاران کرد و در آخر خزانداد
بذات آنکه تا دیوانه شد عقل | برنگ آتشین آب روانداد
بذات آنکه اشیا را بحکمت | ز خاک و باد و آتش آب و نانداد
بذات آنکه آمد در مکاشفا | نشان خویش را در لامکان داد
بذات آنکه در ایجاد عالم | ز غیب الغیب خود در یک زمانداد
بذات آنکه هر ساعت جمالی | ز حسن خود بچشم عارفان داد
بذات آنکه اوّل نقطه را ساخت | غذای نقطه را خون روان داد
بذات آنکه بیچون و چگونه | به علم خود یقین بی گمانداد
بذات آنکه او خود شد مصور | بطفلان صورت پیر و جوان داد
بذات آنکه تن را چون زمین کرد | دل و جان را رفعت آسمان داد
بذات آنکه قرب قاب قوسین | محمد را شبی اندر میان داد
بذات آنکه نه مرد از فلک ساخت | بدان نه تن ز چار عنصر زمانداد

بذات آنکه باز روح را خواند / جهان جیفه را با کرکسان داد
بذات آنکه بخشد پشه را پیل / همایون جغد را استخوان داد
بذات آنکه هرچه داد بستد / بفانی و به باقی کی توان داد
بذات آنکه باخود باشدش کار / فریب گریه آین وگریه آن داد
بذات آنکه النا زا به فطرت / غم و درد و بلای ناگهان داد

سر دگلپوره اگر بند قبا بگشاید / دل پرخون مرا نشو و نما بگشاید
یار اگر کاکل مشکین بگشاید سحر / مشک از نافهٔ آهوی ختا بگشاید
صبح صادق بدمد هر طرف از شش جهتم / گر شبی زلف تورا باد صبا بگشاید
دارم امید بالطاف خداوند که باز / دوست بر روی دلم چشم رضا بگشاید
از کمان خانهٔ ابروی بت ترک چگل / کار درویش من بی سر و پا بگشاید
در مقصود که بر زاهد و عابد بستند / مگر از آه دل خستهٔ ما بگشاید
از ازل تا ابد روزهٔ کوهی نگشاد / روزه داری است که از خوان شما بگشاید

صفاده خانهٔ دل را که یار صافی می آید / منزه از بد و نیک همه اوصاف می آید

نسخه همایان
نسخه فریبی گر باین و گر بآن داد
نسخه زرشب
نسخه کار این غمزده بی سر و پا بگشاید
نسخه البته
نسخه بگشود
نسخه خوان نعما بگشاید

دلا در بوته عشقش چو زر بگداز و صافی شو / وگرنه قلب می مانی و آن صراف می آید
بلطف خویش خاکی را کند خورشید آئینه رو / ازاو در دینی و عقبی همه الطاف می آید
ز چشم او بیاموزند خود علم نظربازی / که از هر غمزهٔ شوخش دو صد کشاف می آید
بهر جانب که رو آری نه بینی روی نیکو را / گهی از شرق و گه از غرب و از اطراف می آید
چو عنقا شد نهان کوهی ز مردم بر سر کوهی / ولی آوازه سیمرغ هم از قاف می آید

هرکه شهوت بکشد روح مجرد باشد / وانکه دیوانه شود سالک سرمد باشد
آن دل آئینهٔ حق است که از هر دو جهان / همچو خورشید فلک روشن و بی ید باشد
هرکه دیوانه و عاشق بدر دوست نرفت / در قیامت که شود پیش خدا رد باشد
در دل تست خدا در نگر و با حق باش / سالک آن است که سرتش همه با خود باشد
روز محشر که بجویند دل ریش مرا / تیر مژگان تو در سینهٔ ما صد باشد
پیرو شرع نبی شو که بمنزل برسی / رهبر هر دو جهان نور محمد باشد
پادشاها بکرم جانب کوهی بنگر / از عطاهای تو حیف است که در کد باشد

از جیب عدم وجود سر زد / جان را غم دوست بر جگر زد

خورشید رخش بنور روشن — زان شعله که ماه در سحر زد

هر چیز که بود زد انا الحق — هستی چو ز جمله سر بدر زد

جان همه شد چو قند و شکر — زان خنده که یار لب شکر زد

در کتم عدم بدیم خفته — تا که علم شاه عشق در زد

خورشید رخش چو دید کوهی
صد بوسه زد و بر قمر زد

(نسخه ۱: زان شعله شرار بر شجر زد)

هر که بوی گل رخسار نگار میآید — ز چین طره مشکین آن دلدار میآید

بدستی باده احمر بدستی مصحف قرآن — زهی ساقی گلرویان که صوفی وار میآید

چنان شد روشن از ظلمت چو آمد رو گشاید ز لب — که از روی چو خورشیدش هزار انوار میآید

ز آب دیده در کویش که آن خلد برین باشد — دلم جنات تجری تحتها الانهار میآید

ز هر شام سر زلفش هزاران کوه بپوشد — که چون خورشید آمد روی صبح اظهار میآید

ز عالم گوشه گیر ای جان بیاد آن صنم برود
نشین در غار دل کوهی که یار غار میآید

(نسخه ۲: زهی ساقی مشتاقان)
(نسخه ۳: چو آن رو نمود از زلف)

بیاد لعل تو خون دلم شراب شود — چو باده چشم تو ز شد جگر کباب شود

ز خون دل که دو چشم تو باده می نوشد — فغان و ناله ز خون چون نی و رباب شود

(نسخه ۴: خون در دلم)

در آن شبی که شراب از لب تو خوردم — ز مجلس ... ساغر آفتاب شود

ز نور طلعت او سوخت هر چه موجود است — بغیر زلف که بر روی او نقاب شود

چو هر چه هست همه او ست ظاهر و باطن — بیا بگو که برای چه در حجاب شود

ببین با آدم خاکی که مست کرد آلود — ببین که آینه ذات او تراب شود

بعالم جبروت است جان کوهی محو
چو دید خانه تن عاقبت خراب شود

(نسخه ۱: خورشید)
(نسخه ۲: حباب شود)
(نسخه ۳: چرا که خانه تن)

آن جگر گوشه دل از تاب لب میگون برد — رونق باغ و چمن از رخ گلگون برد

لب او باده ز خون دل ما می نوشد — چشم آن شوخ کباب از جگر پرخون برد

غیر حق هیچکسی چون نبرد دل از دست — دل خود ذات خداوند جهان بیچون برد

چارچوب تنم از آتش دل پاک بسوخت — تا از این شش جهتم بخت مرا بیرون برد

برده بود او ز ازل جان و دل مشتاقان — نتوان گفت که این حضرت او اکنون برد

در خم زلف تو پیوسته بخلوت بنشست
کوهی از هر دو جهان دل خود بیرون برد

از لعل یار باده ما خوشگوار شد — شکر خدا که هستی جان بیخمار شد

روز ازل که گفت الست و بر بگم — گفتیم ما بلی و خدا آشکار شد

(نسخه ۴: بلی که خدا)

تا دل شنید زمزمهٔ یار راز جان　　افغان و نالهٔ آتش یکی صد هزار شد
بر باد رفت آن گل سیراب سرو قد　　عالم ز اشک ... و گریهٔ ما نوبهار شد
از بسکه خون گریست دل عاشقان درد　　صحرا و کوه و دشت همه لاله زار شد

نسخه: عالم ز آب دیدهٔ ما

کوهی ز کشف دل نزود یک نفس زدن
چون درد یار در دل او یار غار شد

ذات و اسماء و صفاتش را در انسان دیده اند　　پرتو خورشید را در ماه تابان دیده اند
در مقام لی مع الله بدر را ایام بیض　　ز اول شب تا سحر خورشید رخشان دیده اند
از سقیهم ربهم جام طهوری بخمار　　باده نوشان هر صباح از بزم سبحان دیده اند
از شراب لعل غنچه هر سحر در بوستان　　بلبل دیوانه را مست و غزلخوان دیده اند
در خم زلف سیاه او که واللیل آمده است　　والضحی را فی المثل شمع شبستان دیده اند
تیر ما زاغ البصر کو جز خدا چیزی نماند　　در سیاهی های چشم تنگ ترکان دیده اند
حبذا قومی که ایشان در مقام نیستی　　فقر را در هر دو عالم شاه و سلطان دیده اند
کرده اند از حق گدائی انبیا و اولیا　　زانکه محسن را المعنی عین احسان دیده اند
برده اند گوی از ملایک در سجود در پیش　　تیز بینانی که در جیب ادراکاندیده اند
حی جاوید اند زانکه بوسی از لبش　　خورده اند و زندگی از آب حیوان دیده اند

در میان گریهٔ ارباب نظر چون آفتاب　　لعل او در حقهٔ یاقوت خندان دیده اند

کوهیا شکل دهانش را که گوئی ذره است
در دل خورشید رویش خورده پنهان دیده اند

عدم ضد وجود آمد به بینید　　بنوری عکس بود آمد به بینید
از این دریای پر آتش که آمد　　تعین ها چو دود آمد به بینید
چو شاه روی خود بنمود از غیب　　کنون وقت شهود آمد به بینید
چو آدم علت غائی است پیشش　　ملایک در سجود آمد به بینید
چنین [illegible]　　[illegible] آمد به بینید

نسخه: بنوری عکس
نسخه: [illegible]
نسخه: چو آدم در وجود آمد به بینید
نسخه: اندر این [illegible]

[illegible]
دل کوهی ربود آمد به بینید

پاکبازان جهان از دو جهان بیزارند　　فارغ [illegible]
بسکه از پرتو خورشید رخش سوخته اند　　همچو [illegible]
چون نسیم سحری گرد چمن سیر کنان　　بلبلا [illegible]
دل کباب‌اند و جگر سوخته و جان افشان　　بسکه [illegible]
تا بجانان برسند و نفسی در پا بند　　دل [illegible]

لاینام است خداوند از این روز و شب — از ازل تا به ابد اهل نظر بیدارند
حافظان دل خویشند شب و روز بجان — در دل و دیده خود غیر خدا نگذارند
دهو معکم چو خدا گفت و شنودند همه — جاودان بی من و ما در نظر دلدارند
برهنه پا و سر و تن همه چون خورشید — ذره سان رقص کنان بی سر و بی دستارند

این حریفان که ز خمخانه وحدت مستند
همه با کوهی دیوانه در این دم یارند

ترک عشق رخ زیبا پسران نتوان کرد — جز حدیث لب شکر دهنان نتوان کرد
نقد این عمر گرانمایه که جان جوهر اوست — غیر صرف قدم سیمبران نتوان کرد
تا چه موئی نشود در غم آن موی میان — چون کمر دست در آن موی میان نتوان کرد
عاشق است آن بت عیار [illegible] همه — دیگر انداز برخ خود نگران نتوان کرد

کوهیا [illegible] جانان خون جگر می نوشد
این هوس در نظر بی جگران نتوان کرد

در همه هم هویت [illegible] وجود — آنچه از غیب هویت در شهود
نیستی آئینه هستی بود — خیر و شر از بنده یکدیگر نمود
اعتبارات تعین نسبت است — گو مرکب عیش و از فضل وجود

پا برهنه

نسخه ۲ تا چو موئی نشوی در غم آن موی میانی

هست آن شه در صلوٰة دائمون — پیش طاق ابروی خود در سجود
شد غنی هر ذره از خورشید غیب — چون در گنج هویت را گشود

کوهیا دیدی که مهر بی نقاب
هست با هر ذره در گفت و شنود

ای دل عدم تملیک در سلک وجود آمد — اسقاط اضافات از توحید و رود آمد
از آتش روی او کو سوخت دو عالم را — در مجمر دل جانها سوزنده چو عود آمد
چون نیست جز او غیری در حاضر و در غایب — خود شاهد و خود مشهود در عین شهود آمد
تا جلوه دهد آنکه خود در انجمن صورت — از دیده هر ذره خورشید نمود آمد
یک عین که جز او نیست در [illegible] — هفتاد و دو ملت شد ترسا و یهود آمد

کوهی چو به عشقش زد تا بود شد از [illegible]
جاوید بود باقی هر سر که بود آمد

بط حرصم بمرد و [illegible] شد — خروس شهوتم باز جنان شد
ز زاغ ایمنم در خوف بودم — کلنگم زاغ و خوفم در امان شد
پر از طاوس بال و جاه کندم — چو عیسی جان تن بر آسمان شد
بدانکه چار مرغ این چار طبع است — که اندر چار طبع ارکان عیان شد

[illegible]

ز خون و بلغم و صفرا و سودا
بسیط روح ما اینها نباشند

شتا صیف و بهار آید خزان شد
مرکب واند این کز خاکدان شد

ز طبع تن چو کوهی شست دل پاک
بدریای محیط بیکران شد

دل که وصف دهان او گوید
هرچه از آفتاب گوید و توبین
گر کند شرح روح سالکرا
هر خبیر الامور او سلطا
بهر سر و جسم بلبل روح

در دهان از زبان او گوید
از خم ابروان او گوید
هم ز قد روان او گوید
جان من از نشان او گوید
قصهٔ گلستان او گوید

کوهی خسته همه سحر غم دل
با سگ آستان او گوید

ماه رویی تو مرا نور بصر میگردد
هوای لب و دندان توای جوهر جان
تا حدیث لبت ای ماه گرفتم بزبان
دل دیوانه ما ذره صفت بی سر و پا

حسن آن یار هم افزون نظر میگردد
اشکم از دیدهٔ دل نور بصر میگردد
کام و جانم همه پر شهد و شکر میگردد
پیش خورشید رخش زیر و زبر میگردد

نسخه ۱ نهاد تن
نسخه ۲ وصف بیان
نسخه ۳ در دهان
نسخه ۴ سالک راه
نسخه ۵ از نشان او گوید
نسخه ۶ بر همه سر و جسم قمری روح
نسخه ۷ گفتم بزبانت
نسخه ۸ دل دیوانه من

سالکان ره تحقیق چو از خویش برد
تا نهادی تو سر زلف چو چوگان بر دوش

هر که در بادیه عشق بسر میگردد
دل چو گو در خم آن ترک پسر میگردد

از لب لعل روان بخش تتابان ای کوهی
کام آن یافت که در خون جگر میگردد

بفضل صانع کن فیکون شدم موجود
بشکر آنکه خدا شد مصور آدم
بطاق ابروی آن ماه جلوه ها کردم
کنون نه شهد و شکر میشوم شیرین کام
ز تاب آتش رویش بسوخت هر دو جهان
بصد زبان همه اقرار نیستی کردند

وجود یافت بیک امر عابد و معبود
سری نهاد ملک پیش آدم و مسجود
که او ز غیب هویت نمود رخ بشهود
که غیر حضرت او نیست شاهد و مشهود
تعینات کز شد از جهان چون دود
شنو ز چنگ و رباب و نی و بربط و رود

بدید کوهی دیوانه صبغة الله را
نه ابیض است و نه اسود نه سرخ و زرد و کبود

صبا که شام و سحر مشکبار می آید
درآمدم بچمن چون نسیم در گلزار
حبیب از دل ما همچو ماه سر بر زد

ز چین طره آن گلعذار می آید
ز باغ سرو چمن بوی یار می آید
بسان گل که هم از جان خار می آید

نسخه ۱ عابد معبود
نسخه ۲ سری عباد ملائکه پیش او مسجود
نسخه ۳ بحضرت حق
نسخه ۴ تعینات برفتند جملگی چون دود

گلی است کز لب او عندلیب مینالد — اگرچه نالهٔ بلبل هزار می آید
ببین با نظری کرد و روی خود را دید — بخویش گفت که غیرم چکار میآید
به پیش طلعت خورشید چونکه لا شرقی است — غبار چشم بر دستره وار میآید
هزار پرده اگر هست روی آینه را — چو آفتاب عیان در کنار میآید

ز غار سینه کوهی برون شو جانا
نشین که همدمست آن یار غار میآید

بوسه میخواهم و لعلت چو شکر میخندد — همچو خورشید که بر روی قمر میخندد
چشم از گریه و در و لعل بریزد همه شب — لب و دندان تو بر لعل و گهر میخندد
ذره سان میل بخورشید لبت کردم لم — بخت بر حال من زیر و زبر میخندد
میکند گریه و افغان بچمن بلبل مست — غنچه بگشاده لب از شاخ شجر میخندد
عاقبت سیل سرشکم ببرد بنیادش — هرکه بر گریهٔ ارباب نظر میخندد

ماه رخسار تو از مشرق جان کوهی
آفتابی است که هر شام و سحر میخندد

زلف تو شب بدیده دیدار در ربود — عشقت بجان مردم هشیار در رود
چشمت به تیغ غمزه چو عشاق را بکشت — در خون کشته آن لب خونخوار در رود

نسخه گل است … عندلیب مینالد
نسخه ۱ غبار چشم بوجد باد وقار می آید
عالمت
نسخه ۳ سیل اشکی

در پیش ماه روی تو مانند ذره ها — برگرد آفتاب رخ پرانوار در رود
عکس سواد خال تو ای ماه گلعذار — در جان پاک لاله کهسار در رود
تا پیش پای یار بیفتد بخاک راه — در چشم من به اشک چو گلنار در رود

همچون نسیم کوهی سرگشته نیم شب
در چین زلف آن بت عیار در رود

یحبهم و یحبونه چرا فرمود — بغیر او چو دگر نیست شاهد و مشهود
نظر بباطن خود کرد ظاهر خود دید — بذات خویش بود این خطاب و گفت و شنود
هرچه کرد نظر غیر خویشتن چو ندید — ز کام خود همه تسبیح بر زبان بگشود
بعین الله و آنگاه کنت کنزاً گفت — نمود شاهد جانها ز غیب رخ بشهود
که بود آدم و نوح و خلیل و ابراهیم — که بود یوسف و یحیی که بود صالح و هود
هم اوست احمد و عیسی هم اوست شیث و شعیب — هم اوست یونس و الیاس و موسی و داود

بطاق ابروی او سجده کرد کوهی و دید
که غیر حضرت او نیست ساجد و مسجود

شمع روی تو دلم را چه بجان میسوزد — آفتاب از دم آتش نفسان می سوزد
بحر از گریهٔ ما دُر بصدف گرد آورد — لعل از یاد لبت در دل کان می سوزد

نسخه ۱ سرشک
ایضاً اشک در دیده هر دم ا چو گلنار در رود
نسخه ۱ نظر بظاهر خود کرد و باطن خود دید بذات خویش کند این خطاب گفت و شنود
نسخه ۳ بدل هم اوست احمد و موسی
نسخه بدل هم اوست یوسف و الیاس و عیسی و داود

کام دل ... تو هرگز نگذشت || تا مرا آن لب همه کام و زبان میسوزد
عکس خورشید رخش تا دل دریا افتاد || از حرارت جگر آب روان می سوزد
پیش رخسار تو ای شمع سحر پروانه جان || همچو پروانه بیکدم دو جهان میسوزد
آتش روی تو تا خانه دل گل افشانند || جان بلبل ز غیرت نعره زنان میسوزد

گرچه رخسار تو در سنگ چو آتش جا کرد
تا نگوئید که او چون دیگران میسوزد

عارفان میخانه را فردوس اعلی گفته اند || اهل معنی دانه این گندم ری معنی گفته اند
چون تعلیم ربهم فرمود ایزد در کلام || حسن ساقی گفته اند و وجه باقی گفته اند
شب نشینان محبت در مناجات خدا || روح را موسی و دل طور تجلی گفته اند
پاکبازان محبت بهر دیدار خدا || قطع دنیا کرده اند و ترک عقبی گفته اند
جز لقای محض هر کو ... است || خورده بینانش همه پندار و دعوی گفته اند

دم مزن در آینه کوهی چو می بینی عیان
آنچه موجودات در سفلی و علوی گفته اند

دم صبح سعادت بطالع مسعود || بداد طالع خورشید غیب و شهود
ز روی لطف سحر که مفتح الابواب || دری ز وصل بروی چو آفتاب گشود

نسخه ۱ چو گفته
نسخه ۲ سوختی

چو طاق ابروی آن ماه مهربان دیدم || نبود چاره جانم بجز رکوع و سجود
بطاق ابروی خوبان چو سجده ها میکرد || که یقین که گر افتاد عابد و معبود

دلم چو دید جمالی که جهان زیر پرتو اوست
یقین شدش که همین است عاقبت محمود

چند مستی که در میخانه ساغر میکشد || نقد جان از نفی و از اثبات بر سر می کشد
نیست مثل او بخم و ساغر و جام شراب || باده جان بخش چون از لعل دلبر می کشد
فیض اقدس باشد این که ذات نقش میشود || همچو مه کو نور از خورشید انور می کشد
نقش اغیار و خیال یار از دل برتراش || کین تجلی را دل پاک قلندر می کشد
مینماید روی چون خورشید از هر سو جمال || شاهد جان گر ز تن بر روی چادر می کشد

کوهیا در گردن جان است زنار ز زلف خویش
دل کجا پی برد از وی او اگر سر می کشد

در شام صبح صادق دیدم که سر بر آورد || ماه دو هفته روئی چون مهر خاور آورد
شام سحر ندیدم جز آفتاب رویش || کان ماه روی خود را اندر برابر آورد
در روی ما بخندید دلبر چو صبح صادق || کان خنده لب او صد قند و شکر آورد
آنکه چو روی بنمود شد هر دو کون روشن || هر ذره از جمالش خورشید دیگر آورد

نسخه ۱ بدل جانان
نسخه ۲ دلم چو دید جمالی که جان ز کوهی برد
نسخه ۳ چند از رندی
نسخه ۴ نقد جان از نفی و از اثبات بر سر میکشد
نسخه ۵ کز لب های
نسخه ۶ فیض قدسی
نسخه ۷ بدل زانکه کوکب نور از خورشید انور می کشد
نسخه ۸ لیکن تجلی از دلی
نسخه ۹ ز زلف
نسخه ۱۰ دل کجا میبرد از وی

شاه دو عالم آمد در کلبهٔ فقیران ‌ شمع و شراب و شاهد با خویشتن برآورد[۱]
شاهد جمال او بود می لعل آبدارش ‌ روی چو آتش او شمع معنبر آورد
در داد ساغری می چون آفتاب روشن ‌ در کام من لبستی لعل لبش برآورد[۲]
چون شیر و شهد و شکر بودیم هر دو آنشب ‌ اما شب طویلش[۳] چون صبح محشر آورد
از پرتو جمالش کان آفتاب جانهاست ‌ کوهی ز سنگ خارا که لعل و که زر آورد

آن جان جهان جهان نماید ‌ خورشید صفت عیان نماید
از غایت شدت ظهور او ‌ از دیدهٔ ما نهان نماید
دیدم بهزار صورتش من ‌ در کسوت این و آن نماید
هر لحظه برآید او به شکلی ‌ که پیر و گهی جوان نماید
در باغ پریر دیدم او را ‌ سرو و گل و ارغوان نماید
جان را ابرویه قاب قوسین ‌ ابروی کجش کمان نماید
هر لحظه بچشم پاک انسان[۴] ‌ از روی مه بتان نماید

صبح صادق حجاب صانع شد ‌ زلف بر روی یار مانع شد

[۱] نسخه بایکدگر برآورد
[۲] نسخه درآورد
[۳] نسخه بدل اما طویلی شب از صبح محشر آورد
[۴] نسخه بدل پاک کوهی

شرح زلف و رخش بدانستم ‌ دل درویش کان جامع شد
به مستی کجا رسد هرگز ‌ هر که از وی باسم قانع شد
در دل آفتاب و ماه نگر ‌ لمعهٔ زان جمال لامع شد
هم زجان بشنو اناالحق را ‌ دل که بگشاد گوش سامع شد
گفت قل یا عبادی آنحضرت ‌ وصل او را دو کون طامع شد
دید کوهی حقیقت دل را ‌ شرع را چون بجان مطاوع شد

دل دهان در دهان او دارد ‌ در دهان جان زبان او دارد
فارغ آمد دلم ز فکر معاش ‌ قوت روح لبان او دارد
جانم اندر نماز پیوسته ‌ سجده بر ابروان او دارد
عقل و ادراک و هوش ما کم برد ‌ طرهٔ دلستان او دارد
همچو موسی شود بباریکی ‌ هر که فکر میان او دارد
جوهر جان جملهٔ ذرات ‌ لعل شکرفشان او دارد
پای کوهی ز آسمان بگذشت ‌ سر چو بر آستان او دارد

سرو از قد تو در باغ گل اندام آمد | باده از رنگ لب لعل تو در جام آمد
هست این نقطه پاکیزه بآخر پیوست | گر همه صید شد و دانه شد و دام آمد
جام خورشید بدور تو کشد هر ذره | رحمت خاص تو بر هر دو جهان عام آمد

رفت کوهی ز ابد غایت اسرار ازل
در دل از دلبر جان بخش چو الهام آمد

دل که با درد غم عشق تو محرم گردد | جانم از خوردن غم های تو خرم گردد
فعل و اسماء و صفات تو که عین ذات اند | به کمالات یقین رهبر آدم گردد
بخلافت بنشیند بسر صدر جلال | ملک وصل تو کسی را که مسلم گردد
اسم جامع که در او اسم مفصل شد و اصل | آدمی زاد از این اسم معظم گردد

کوهیا هر که قدم ساخت ز سر در ره عشق
بر همه سالک مجذوب مقدم گردد

کجا رفتند یارانی که بودند | چنان رفتند پنداری نبودند
چو خورشید و قمر در روز و در شب | جمال خویشتن را می ستودند
ز چشم ما نهان گشتند و رفتند | ندای ارجعی کز حق شنودند
بغیب اندرون کز غیب بودند | در آن حضرت کنون اندر شهودند

به اصل خویشتن گشتند راجع | بباغ وصل جانان در غنودند
همه جسمی فنادند از من و تو | عدم رفتند و در عین وجودند

تو هم کوهی برافشان نیم جان را
چو از رخ جعد مشکین را گشودند

مه و خورشید روی ذره پرور | ز انوار رخت شد سنگ گوهر
بقد و روی تو دیدیم در باغ | گل [1] سرخ و سفید و سبز و عصفر
نسیمی از سر زلفت صبا برد | جهان [2] شد سر بسر پر مشک و عنبر
ترا دیدم بهر روئی که دیدم | توئی ما را بجای دیده در سر
دو عالم پیش عید اوست قربان | بگفتا دجله را الله اکبر
تقاضای وجود [3] این است آری | که نبود غیر او موجود دیگر

[1] نسخه: گل سرخ و سفید و زرد و احمر
[2] جهان شد مملکی
[3] نسخه: این است درویش

دل کوهی بجوشش آمد چو دریا
ز حسرت خشک لب با دیده تر

ماه رویت آفتابست ای پسر | آفتاب بی نقابست ای پسر
عکس [4] رخسار شما در جسم و جان | همچو خورشید در آبست ای پسر
بر سر دریای چشم تا ابد | هر دو عالم یک حبابست ای پسر

[4] عکس رخسار تو اندر دیده‌ها / همچو خورشید در آب است ای پسر

دولت دیدار وصلت را ندید — هر کرا در دیده خواب است ای پسر
چشم مست و لعل میگونت مدام — شاهد و شمع و شراب است ای پسر
سر عشقت در دل ویران ما — همچو گنج اندر خراب است ای پسر
با گل روی تو دیدم چشم و دل — شیشه‌های پر گلاب است ای پسر
از صدای بلبل و قمری بباغ — در چمن چنگ و رباب است ای پسر
طفل راه تو مرید عشق نیست — صد جهان گر شیخ و شاب است ای پسر
هست دریای وصالت بیکران — جمله عالم سراب است ای پسر

کوهی درویش را یک بوسه بخش
چون زکات صاحب نصاب است ای پسر

از بد و نیک بد بگذر — بگذر از عقل و نفس خویش حذر
مردم چشم و دیدهٔ دل شو — تا ببینی نگار را به نظر
شو مسافر بعالم جبروت — ملکوت است ملک بحر و بر
با لب خشک و چشم خون افشان — ما نداریم هیچ زاد سفر
در عطش سوختیم و باکی نیست — لب او هست ساقی کوثر
شمع جان است تن و او شاهد — حبذا شمع و شاهد و دلبر

نسخه ۱ هر که او چشمش بخواب است ای پسر
نسخه ۲ صوت کبک و
نسخه ۳ جمله عالم چون
نسخه ۴ بگذر از نفس خویشتن حذر
نسخه ۵ در عطش سوختیم و نبود باک

ده چو حسن است اینکه در دو جهان — همه را هست عشق او در سر
آید از رفته‌های آن عالم — بر ما کس بغیر پیغمبر
شد بدان عالم و درون آمد — همه دیدند مؤمن و کافر
غرض این بود آمدن اینجا — که شود خلق را بحق رهبر
جبرئیل امین بدو نرسید — که از او در گذشت بالاتر
اوست محبوب حضرت عزت — همه انبیا بحق سرور
همه طفلان مکتب اویند — از صغار و کبار و خیر و شر
او چو گنج وصال حق را یافت — میل او کی بود به سیم و به زر

کوهیا عیب هیچکس مکنی
تا قبولت کنند اهل نظر

مژه‌ام شد قلم و چشم دوات ای دلبر — تا نوشتند ز لعل تو زکوة ای دلبر
زنده شد جان من سوخته در وقت سحر — هست از لعل لبت آب حیات ای دلبر
بنما وصل که جانم ز غم آمد بر لب — تا بیابیم ز هجر تو نجات ای دلبر
طوطی روح من از شکر لعلت گویا — تا ز قند لب تو رسته نبات ای دلبر
پیش خورشید رخت ذره صفت میگردم — نیست ما را بجز از همت ذات ای دلبر

نسخه ۱ نامد
نسخه ۲ شد به آن عالم و روان آمد
نسخه ۳ جبرئیل امین بدو کی نرسید
نسخه ۴ اوست محبوب حضرت حضرت
نسخه ۵ جن و بشر
نسخه ۶ وقت سخن
نسخه ۷ هست تا لعل
نسخه ۸ بنما روی که جانم بلب آمد از غم

هست کوهی زمقیمان درت میدانی
کند آخر بوفای تو وفات ای دلبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور — وصل خواهی دید بود از در هجران غم مخور
خوش بسودای دو چشم آهوی سرگشته — با صبا میگرد در کوه و بیابان غم مخور
ماه روی یار میخواهی چو بلبل بیقرار — نعره زن مستانه در صحن گلستان غم مخور
چشم چون خواهی بروی ماه تابان برگشای — همچو ابر از گریه خونبار گریان غم مخور
همچو مور لنگ بر جانم چو خواهی شد سوار — از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور

کوهیا در حلقه زلف مه و خورشید او
تا بجال خود رسی از ضرب چوگان غم مخور

دل از محبت دنیا و آخرت بردار — بشو باشک نیاز و به بین بطلعت یار
تا چو زلف از رخ زیبای تو سر بر کردیم — صفت از ذات تو هرگز نشود زایل یار
بهوای قد سرو تو چو در خاک رویم — سر برآریم بمهر تو چو گل از گل یار
فاعل مطلق ما او است عیان می بینیم — هر چه خواهد بکند خاطر انفاعل یار

آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد
هالک آمد همه خود بود بر آن حامل یار

نسخه اقعان
نسخه نوح سلیمان
مطلع غزلی است که باقی او بدست نیامد
مطلع این غزل بدست نیامد

خفاش دلم بنوک منقار — بال و پر خویش کرده طیار
از قاف وجود کرد پرواز — آمد ز هوا بسوی منقار
شمس و قمر است هر دو بالش — در هر پر او هزار انوار
باشد ز دو بال او شب و روز — مانند دو زلف و روی دلدار
هر ذره ز روی او است خورشید — خورشید ز ذره هست پدیدار
چون دید که غیر او کسی نیست — ایمان آورد و کرد اقرار

کوهی چو هوس طبع خود را
انکار نموده زانکار

خدا چون ظاهر و پیدا است امروز — چرا پس وعده فردا است امروز
مراد از روز روی او است ما را — سیه زلف کجش شبها است امروز
خدا بالذات بر اشیا محیط است — دو عالم غرق این دریا است امروز
تمامی صفات و ذات الله — نظر میکن که عین ما است امروز
نفخت فیه من روحی بیا گرد — لب لعلش چو روح افزا است امروز
زمین و آسمان گفته امروز — که در پستی و در بالا است امروز
ز چشم و روی او در مسجد و دیر — هزاران شور و غوغا است امروز

نسخه
نسخه نظر میکرد
اشیا است امروز

هست کوهی ز مقیمان درت میدانی
کند آخر بوفای تو وفات ایدلبر

ای دل دیوانه از اندوه جانان غم مخور — وصل خواهی دید هان از درد هجران غم مخور
خوش بسودای دو چشم آهوی سرگشته — با صبا میگرد در کوه و بیابان غم مخور
ماه روی یار میخواهی چو بلبل بیقرار — نعره زن مستانه در صحن گلستان غم مخور
چشم چون خواهی بروی ماه تابان برگشای — همچو ابر از گریهٔ خونبار گریان غم مخور
همچو مور لنگ بر جانم چه خواهی شد سوار — از سپاه و لشکر نوح و سلیمان غم مخور

کوهیا در حلقهٔ زلف مه و خورشید او
تا بجال خود رسی از ضرب چوگان غم مخور

دل از محبت دنیا و آخرت بردار — بشو باشک نیاز و ببین بطلعت یار
تا چو زلف از رخ زیبای تو سر برکردیم — صفت از ذات تو هرگز نشود زایل یار
بهوای قد سرو تو چو در خاک رویم — سر برآریم بمهر تو چو گل از گل یار
فاعل مطلق ما اوست عیان می بینیم — هرچه خواهد بکند خاطر انفاعل یار

آن امانت که خدا عرض باشیا میکرد
هالک آمد همه خود بود بر آن حامل یار

نسخه افغان

نسخه نوح سلیمان

مطلع غزلی است که باقی ابیاتش نیامد

مطلع این غزل بدست نیامد

عنقای دلم بنوک منقار — بال و پر خویش کرده طیار
از قاف وجود کرد پرواز — آمد ز هوا بسوی منقار
شمس و قمر است هر دو بالش — در هر پر او هزار انوار
باشد ز دو بال او شب و روز — مانندهٔ زلف و روی دلدار
هر ذره ز روی اوست خورشید — خورشید ز ذره شده پدیدار
چون دید که غیر او کسی نیست — ایمان آورده و کرد اقرار

کوهی چو عروس طبع خود را
انکار نموده ز ابکار

خدا چون ظاهر و پیدا است امروز — چرا پس وعدهٔ فردا است امروز
مراد از روز روی اوست ما را — سیه زلف کجش شبها است امروز
خدا بالذات بر اشیا محیط است — دو عالم غرق این دریا است امروز
تمامی صفات و ذات انشاه — نظر میکن که عین ما است امروز
نفخت فیه من روحی بیا گرد — لب لعلش چو روح افزا است امروز
زمین و آسمان گفته است امروز — که در پستی و در بالا است امروز
ز چشم و روی او در مسجد و دیر — هزاران شور شر و غوغا است امروز

نسخه چرا پس وعده فردا است امروز

نسخه نظر میکن که در اشیا است امروز

ما بدر گاهت نیاز آورده ایم ای بی‌نیاز — چاره ما را بسازی گرد کار ما بساز
سالها چون شمع میسوزیم از شرم بپای — چند بگذاری مرا امشب بوصل خود گداز
قبله جان ما است ابرویت هر زمان که هست — پیش محراب دو ابروی تو داریم نماز
در هوای ماه رخسار تو شبها تا بروز — همچو شمع استاده ام از گریه و سوز و گداز
که بقهرم میکشی که زنده میسازی مرا — همچو آهو ما اسیرانیم در چنگال باز
در جمال هوشیاران دیدم تو را چون آفتاب — مینماید روی یار و از حقیقت در مجاز
آمدی قامت خود را خرامان در چمن — ما شدیم از سایهٔ قد تو سرو سرفراز
راز دل میگوئیم ای جان با تو هر شب تا بروز — عالم شهری که جز تو نیست کس دانای راز

تا بدیدار تو کوهی بر زمین و دیبار البهشت
عارفان گفتند آنجا ای حریف پاکباز

شبی از غیب آن ماه دل افروز — رخی بنمود چون خورشید در روز
مرا دا از روز و شب زلف و رخ او است — مه و خورشید را این شیوه آموز
به پیش شمع رخسارش در آن شب — چو پروانه بسر گشتم بصد سوز
خطاب آمد که از دنیی و عقبی — چو گشتی محرم ما دیده بردوز
به کوهی در بهاران فضل او دید — بیان کرد این غزل در روز نوروز

گل و رخ جسم را در آب انداز
مکن مهمل بصد اشتاب انداز

چو اسمعیل شو قربان و سر را — به پیش تیغ آن قصاب انداز
پس آنکه ذره سان جانی که داری — بر خورشید عالم تاب انداز
بخور می از کف ده ساله طفلی — فغان در جان شیخ و شاب انداز
نگارا تا ببوسم آن کف پای — چو مستان خویش را در خواب انداز

ز خورشید رخت در جان کوهی
که آن نور است در مهتاب انداز

حق دمید اندر تن آدم نفس — زین جهت آدم تجلی شد هم نفس
از ملایک سر آدم را نهفت — کی زند حق پیش نامحرم نفس
حق از آن نفسی که در آدم دمید — زد ز جان عیسی مریم نفس
بنده شد عالم بیکدم بیدرنگ — صبح چون زد نیر اعظم نفس
باغ از باد صبا شد مشکبار — چون زد اندر زلف خم در خم نفس
گفت در جان و دلش حی لا یموت — هست از آن زنده خرم نفس
کوهیا تا چند از این قیل و قال — پس مزن در پیش لا اعلم نفس

نسخه: هر کجا میروی مرا هر کجا بیا سے
نسخه: بر رویت بهر جهی که هست
نسخه: نه گریه
نسخه: اگه بقهرم میکشی که زنده جا میسازی بلطف — چون کبوتر ما اسیرانیم در چنگال باز
نسخه: بر مینماید روی خود نور از حقیقت بر مجاز
نسخه: عالم الشری و جز تو نیست
نسخه: از
نسخه: بروز
نسخه: قربان با نفس و

نیست جز ذات خدا پیدا و پنهان هیچکس
حق شناسان دو عالم را همه یکحرف بس

همچو نی بنواخت جانم را نسیم یار لب شکر — از لب جانبخش نالی می‌زند جانم نفس
آمد از امکان و وجوب کاروان لا ره — ناله اشیا بود در کاروان بانگ جرس
دوش در شهر دلم دزدی در آورده بود — دیدم آتش را که هم خود دزد بود و هم عسس
گفتمش دزدی چرا ای پادشاه حسن جان — گفت گوهر را ز چشم غیر می‌پوشم نه خس
با دو رخ شمعات خواهم کرد نفس در خم — گرد زلف خویش طرحش داده پیل و فرس
نفس چه غرق است در دریای وحدت خشک لب — قطره‌ها را در محیط عشق نبود پیش و پس
فاذکرونی گفت اوّل یاد کرد آخر ما — پیش از این یار را از آن حضرت بنا شد ملتمس

گوهیا بر چرخ چارم رفت چون عیسی بدم
دل که بگذشت از خیال شهوت و حرص و هوس

عشق داریم بدیدار تو ای جان هوس — خرّمم از غم دیدار تو جاوید آن کس
مردم دیده عشاق تو را می‌بینم — روشن است از رخسار تو چشم همه کس
عشق دریاست بر او هر دو جهان کف باشد — جان ما بحر محیط است و تن خاک چو خس
روی از آینه هر دو جهان است ای دل — دم فرو بند و در آینه نگه از مدد نفس

نسخه: عشق دیدیم … محابسند

بسکه گوهی بهوای تو بگرید چون ابر
رود از دیده او دجله و جیحون و ارس

تا شدم آگاه دل در عشق او آتش نفس — شد روان از دیده من بحر عمان و ارس
هر طرف کردم نظر او بود پیدا و نهان — آفتاب وی لا شرقی ندارد پیش و پس
کل شیء هالک الا وجهه تفسیر چیست — یعنی جز او نیست باقی در دو عالم هیچکس
وه چه سرّ است اینکه در شهر دل یار و زبون — زلف او دزد آمد و چشم سیه کارش عسس
کردم از دزد و عسس فریاد پیش خال او — لعل او خندان شد و گفتا منم فریادرس
همچو مرغ نیم بسمل پر زدم در خاک و خون — گفت خود بگذر از هر چه هستی بوالهوس
گفتمش چشمم چو محرم نیست بر روی شما — گر دهی حلوای لب لعلت چرا پر مگس
گفت خورشیدم من و کونین ذرات منند — کی کنند از ذره‌ها خورشید روی خود قفس

گوهیا سر برزد از جان تو ماه روی دوست
همچو گل کو سر برآرد فی المثل از خار و خس

ختم قرآن خداست از آن رو بر ناس — زانکه تعبیر کلامش ز ازل کرد نیاس
مصحف حضرت حق را تو معبّر باشی — گر دولت جمع کنی از غم و شر و هوس
کرد تعلیم خدا علم لدنی جان را — بی سیاهی دوات و قلم و بی قرطاس

نسخه: وجلهٔ عمان و
قبس
نسخه: وی خود عبس
نسخه: از آن رو

علم توحید بدان علم نظر پیدا شد — که جز او هیچ نبینی تو با دراک و قیاس
وقت آن شد که بجان از دو جهان گوشه شوی — بدر دل بنشینی همه عمر بپاس
بخوری آب حیاتی که ز جان شد جاری — تا شوی زندهٔ جاوید بخضر و الیاس

تاج شاهی مطلب بندهٔ درویشی باش
کوهیا شکر کن و شاه شو از فقر و پلاس

سر یقین تو شد رشتهٔ جان همه کس — لعل و یاقوت لبت قوت روان همه کس
تا تو آب دهن انداخته در دل خاک — پر شد از شهد و شکر کاسه و خوان همه کس
بسکه ذکر دهن و شکر لبانش کردی — گم شد از هر دو جهان نام و نشان همه کس
گر رقیب تو مرا راند ازاین در بجفا — گشته ام خاک کف پای سگان همه کس

چون تو داری نظری جانب کوهی به یقین
هست اندر حق او شکر و گمان همه کس

ای دل از درد غم جانان مپرس — بر امید وصل از هجران مپرس
نوحه مسکین همچو نوح از درد دل — در سرشک خویش از طوفان مپرس
همچو ابراهیم در آتش نشین — پس چو اسمعیل از قربان مپرس
باش چون ایوب در رنج و بلا — صبر کن دردش از درمان مپرس

هر دو عالم غرق بحر رحمت است — در میان رحمت رحمان مپرس
آیت لا تقنطوا را یاد دار — از فریب و حیله شیطان مپرس
سابق آمد رحمتش بر قهر او — لطف شد از قهر آن رحمان مپرس
در رخ و زلفش که او روز و شب است — محو شد از کفر و از ایمان مپرس
حق بمهمانیت آورد از عدم — بر سر خوان خدا مهمان مپرس
طفل میترسد ز وهم خود مدام — پیر گشتی از دم مردان مپرس
مخلصان از ترس باشد در خطر — رحمتش عام است ای نادان مپرس
کشتهٔ تیغ بتان شو همچو ما — وز خدنگ غمزهٔ خوبان مپرس
دل بزلف و عارض آنماه بند — در میان لاله و ریحان مپرس
در دل او شین و دیدارش ببین — در بهشت عدن جاویدان مپرس

روح انسانی است مرآت خدا
پیر گشتی صانع شو انسان مپرس

چون تو میدانی ز درد ما مپرس — حاضری از نالهٔ شبها مپرس
گردن جانها بزلفت بسته — از جنون و شورش سودا مپرس
مردم چشم منی در چشم خون — وز سرشک دیده دریا مپرس

چون بدیدی چشم و روی زلف یار — دم مزن از فتنه و غوغا مپرس

قل هو الله احد وصف خدا است — آه آه از شاهد یکتا مپرس

یار سرنائی و دهان سرنای او است — همچو نی بنواز و از سرنا مپرس

در دو لعل او است یحیی و ممیت — جان بده وز یحیی الموتی مپرس

ابروی او قاب قوسین وی است — در شب زلفش تو از اسری مپرس

مصطفی را بین چو ماه چارده — کفته شد تفسیر از طه مپرس

دو نشد الا و الا لا نشد — محو شد از لا و از الا مپرس

وان نفخت و فیه من روحی که چیست — در حکایتهای روزافزا مپرس

کوهیا در جان جمالش را ببین — پس چو نابینا مرو هر جا مپرس

تا نگردیم ز سودای پریرویان بس — نکند دل ز تمنای رخ جانان بس

بلبل روح مرا در چمن باغ جنان — روی او نسترن و خط خوش ریحان بس

عندلیب سحری گریه کنان میگوید — که دلم را سحرگاه گل خندان بس

تا ببیند همه اسماء و صفات خود را — پیش دیدار خداوند دل انسان بس

جان که شد دیوانه دل تدبیر باید کردنش — در سر زلف بتان زنجیر باید کردنش

هر که خواهد آفتاب روی او بیند صباح — در دل شب همچو شه تکبیر باید کردنش

رویت آیه آفتاب و زلف سر بخت زحل — تا به کی باشد که او تاثیر باید کردنش

پیر اگر خواهد که یابد کام خود از نوجوان — حد بنت آن لب شکر در شیر باید کردنش

هر که قربان شد ز تیر کیش آن ابروکمان — دیده را آماج گاه تیر باید کردنش

دل که در علم نظر کامل شد از چشم حبیب — آیتی از روی او تفسیر باید کردنش

کوهی سرگشته از هر دو چشم الغزال — گشت در کهسار چون نخجیر باید کردنش

عین یکدیگر بدیدم ابتدا و انتهاش — جان عارف فارغ آمد از لباس و از معاش

و هو معکم گفت از این رو فاش میگویم بدان — در مقام وحدت از خود من نمی‌پیچم چرا

حق الست و بکم گفت و همه جانها بلی — زان کشند اهل وفا پیوسته در عالم بلاش

رحمتش عام است از این و خاص را باشد خطر — انبیا و اولیا افتاده اند در ابتلاش

روز روشن روشنی آفتاب و ماه شد — سرمه چشم جهان بین همه شد خاک پاش

حاضر است آن یار در دل همچو جان در تن ببین — از چنین حضرت که می‌بیند تو را غافل مباش

هوشیاران خورشیدا چون ذره در رقص آورند — کوهیا جان باز پیش دلبر و مردانه باش

نسخه ۱ او تغییر
نسخه ۲ زان نوجوان
نسخه ۳ به تیر
نسخه ۴ دل که در علم نظر کامل شد از دیدار دوست
نسخه ۵ زان لباس و زان معاش
نسخه ۶ حاضر است آن یار در دل همچو جان در تن ببین
نسخه ۷ پاکیزه باش

دیوان باباکوهی

آمد آن دلبر قلندروش
فارغ از مصحف و عمامه و فش

سوخت ادراک علم و فتوی را
بمی ارغوان چون آتش

ساغری پر شراب احمر کرد
لب او گفت بی دهان درکش

تا بدیدم جمال ساقی را
شدم از چشمهای او سرخوش

دید ساقی که خورده شد جامی
گفت کوهی تو نیکی خوش خوش

دارم از رنگ رخت در دل و در جان آتش
نیست در شعله خورشید از نیسان آتش

هم از آن شمع که روشن شد از او هردو جهان
دید از شاخ شجر موسی عمران آتش

دیدم از نور رخ ماه تو ای سرو بلند
هست در سینه خورشید درخشان آتش

آتش مهر تو تبخاله دل سنگ برخت
دارد از رنگ لبت لعل بدخشان آتش

بهوای گل روی تو بدیدم در باغ
بود اندر جگر غنچه خندان آتش

از فروغ رخ خورشید جمال آیت
کفر زلفین تو زد در دل ایمان آتش

بسکه از نور رخت سوخت درون کوهی
برد از آه دلش شمع شبستان آتش

هر که چه پای کریم آمد کرم می بایدش
در ره رزق خدا از سر قدم می بایدش

هر که

نسخه ۱ جبت
نسخه ۲ ادراک علم و تقوی را
نسخه ۳ از می
نسخه چه نیکی و نحوش
نسخه که بود در دل خورشید
نسخه رخت
نسخه ۱ که بود بر جگر

هر که قانع شد بدرد عشق جانان همچو ما
ترک سوداهای فکر بیش و کم می بایدش

تا سود الوجه فی الدارین او باشد درست
از سر زلف سیاه خود علم می بایدش

بهر یاقوت لب لجوی جان بخش حبیب
قوت جان از آه و اشک درد و غم می بایدش

با غم جانان بباید ساخت در دنیا و دین
دل که او را جاودان ناز و نعم می بایدش

دم نمی باید زدن بی یاد آن دلبر دمی
گر از آن لب ساغری دمبدم می بایدش

وانکه چون کوهی بفقر و فاقه میباز دمدم
صبر همچون کوهی در جبر و ستم میبایدش

اور ابد و چشم او در دیده همی بنیش
تا لذت جان یابی از شیوه شیرینش

در گلشن روی او چون باد صبا هر دم
بوی و بهم چیدن از سنبل و نسرینش

در آینه جانها آمد رخ خود بیند
ما نیز عیان دیدیم در آینه ائینش

جان همچو نسیمی شد ز اندیشه زلف او
تا همچو صبا رفتیم در بستر و بالینش

جامی بکفم بنهاد خورشید صفت روشن
مستیم مدام ابد و ستی از باده دوشینش

از کتم عدم الشاه بخشید وجود ما
یاد آر اگر مردی زان بخشش تمکینش

خون از مژه میبارد کوهی چو عقیق ایدوست
تا دید که می خندد لعل لب رنگینش

سوداها و
نسخه ۱ عشق خوبان همچو
نسخه ۲ ترک سوداها و
نسخه ۳ زانکه دل راجاو
نسخه جور و ستم
نسخه از دیده
نسخه می چمن
نسخه همچو صبا بالینش بستر و بالینش
نسخه مدام ابد ل
نسخه چو عقیق تر

درره عشقش ولا دیوانه و عاقل مباش
تا بدو واصل شوی در قید جاه و دل مباش
مرگ حق است ای پسر گر از حقیقت واقفی
باطل آمد زندگی در فکر این باطل مباش
علم الاسما ندانستی بدان علم نظر
ذات را می بین بچشم ذات پس جاهل مباش
سر مازاغ البصر دریاب و بنگر هر طرف
در چنین حضرت بفکر این و آن غافل مباش
عالم لاهوت ای دل منزل و ماوای ماست
رو بدام نفس ناسوتی و آب و گل مباش
کی کشد دست خدا از موی پیشانی تورا
بر صراط مستقیم از هر طرف مایل مباش

جان بجانان واصل آمد هست تن فرسنگ راه
کوهیا برخیز از ره در میان حایل مباش

دلم در بند زلف است ای پسر نجاتش
بخوان وصل خود بنشان پس آنگه همچو مهمانش
بمهمانی دل ما را ندادی جز جگر خواری
چو پروانه از او گردی بشمع چهره بریانش
بیک حالت نمی بینم دل صد پاره را
چو زلف و خال خود داری کنی جمع پریشانش
چو خورشید از گریبان همه ذرات سر برزد
بغیر از او که میگردد بگرد دامانش

بدزدی زلف او دل را سحر بگرفت و درهم بست
چو کوهی با صبا شد دوش در صحن گلستانش

ای ماه در آمد از درم دوش
از زلف دو حلقه کرده در گوش

نسخه باید ته واصل شدی
رو بشوی
نسخه میکشد دست خدا
برصراط المستقیم
نسخه ندادی
نسخه از آن
نسخه بدزدی زلف او دل را
نسخه درگشت

گفتا که نمیکنم سلامت
امّا چو تو کرده فراموش
این گفت و نقاب برانداخت
از روی چو ماه زلف مه پوش
برخاک فتادم و طپیدم
از باده وصل گشته بیهوش
انگاه سرم ز خاک برداشت
لب بر لب من نهاد و خاموش
گفتم بنمایمت بعالم
گفتا که مرا بخلق مفروش

کوهی چو شب کشید زلفش
خورشید نمود از مه رویش

مگریز از بلا بجوی خلاص
حق چه فرمود لات حین مناص
هر که را کشت عشق مردم خوار
میکشد خویش را بهای قصاص
بپرند عاقبت به گلشن وصل
جمله مرغان روح او اقفاص
رحمت کردگار چون عام است
عام را رحمتی است خاص الخاص
قرص خورشید در سماع آید
زهره قوال و ماه شد رقاص

مصحف روی او به مکتب عشق
خواند کوهی بصد هزار اخلاص

از حجب های تعین دل اگر یافت خلاص
در حریم حرم عشق شود خاص الخاص

نسخه ما را
نسخه بهجوی
نسخه زهر قصاص

دُرّ وصلش بکف آور که جهان پرتو اوست | جان آن که در بحر دل و دیده خود شد غواص
پیش خورشید جمالش که همه پرتو اوست | پیشش همه ذرات ز جان شد رقاص
همه را کشت بتیغ مژه آن ترک چگل | هیچکس را نبد از آن بت قتال قصاص
نقش حکمت بود اندر دل آدم ای جان | نام خود را بنگین مهر کند آن اخلاص

اشک کوهی ز سرخ است و آن رخ زرد
قلب اگر بود ز اوّل مثل همچو رصاص

جوهر آمد جان و جسم ما عرض | عشق جوهر جمله اشیاء عرض
بجز جان را بی سر و پا یافتم | بجز جوهر دان کف دریا عرض
لقد الا جوهر آمد جان پاک | کی توان گفتن که جوهر یا عرض
کی عرض قائم بود در یک زمان | گر نباشد ذات جوهرها عرض

کوهیا دانی که جوهر ظاهر است
هر زمان پنهان و پیدا با عرض

از اضافات کرده ایم اسقاط | که نداریم در دو کون قیراط
در جهان ساختیم نهان جوی | فارغ از سبزه ایم و از خرّاط
جامه روح را بدوخت خدا | نه بمقراض و سوزن خیاط

نسخه ز جان چو در بحر دل ... غواص
نسخه ۲ همه داریم ...
نسخه ۳ نقش کند
نسخه ۴ و آتش برخ
نسخه ۵ قلب اگر بود شد کز اول مثل همچو رصاص

موی ما پیشانیم چو حق بگرفت | در پی یار میروم بسباط
در ره وصل سالکان گفتند | هست دوزخ پل و بهشت صراط
همه پیغمبران براین بودند | نوح و یعقوب و یوسف و اسباط
سوخت بر آتش فنا عارف | چوب مسواک و خرقه امشاط
بهشتی فروخت یک گندم | هست شیطان ازین جهت خطاط
هر که او رفت در پی شیطان | در خطرها فتد ازاین خطوات
چون درآید بخانه دل دوست | نیست جایز بغیر دوست بساط
پدر ماست آدم و احد | از حوا زاد جمله اسباط

بسکه بستی خیال خال و خطش
کوهیا بی قلم شدی خطاط

جمله توئی و من نیم نیست در این میان غلط | برخ تست دیده ام هر دو جهان چو خال و خط
نیست ترا کرانه تا که کنار گیر ست | هست محیط را بگو طرف و کنار یا وسط
در دل ما خدا بود هم بمیان بحر جان | جسم چو زورقی بود جان تو شد بسان شط
باز سفید روح پس در بر و بحر سیر دو | نفس بود دقیق تو در تر و خشک همچو بط
گوش گشا و دیدها شرح غمش شنو بیا | تا که بیان کنم بسی پیش شما ازین نمط

نسخه ۱ آنجا بار
نسخه ۲ هست محیط
نسخه ۳ روح بود بساط
نسخه ۴ ...

در تن آفتاب جان پخته شود دل حزین
خام جهان که نیسوی در نظر خدا سقط

در این غزل التفات
کوهی خسته دل بجان گشت مجرد از جهان
تا که بدید بجهت ذات و صفات ما فقط
بتوافق نذر نموده اند

لوح محفوظ است اسم الحفیظ
حافظ اسم است اسم الحفیظ

داشت از مه تا بماهی را نگاه
در پناه خویش اسم الحفیظ

در بلا و عافیت محفوظ شد
هر که دعوت کرد اسم الحفیظ

یکشب از ریب المنون بگریختم
در خواص الخاص اسم الحفیظ

معنی جف القلم شد کشف دل
بسکه جان را خواند اسم الحفیظ

نار نمرود از محبت بر خلیل
گشت گلشن هم باسم الحفیظ

یونس و ایوب و یحیی در بلا
درس ایشان بود اسم الحفیظ

یوسف اندر چاه و عیسی پایدار
خواند او از صدق اسم الحفیظ

چون محمد شد نهان اندر نهان
پرده دارش بود اسم الحفیظ

عرش و کرسی و زمین و آسمان
برقرار آمد ز اسم الحفیظ

اسم شد عین مسمّا کوهیا
در صفات و ذات اسم الحفیظ

نسخه ۱ در رخ همچو شعله اش
نسخه ۲ تا که بدید بیگمان ذات و صفات را فقط
نسخه ۳ حافظ روح است
نسخه ۴ از بلاهای خدا محفوظ شد
نسخه ۵ یوسف و یعقوب و یحیی در بلا
نسخه ۶ یوسف اندر چاه و در زندان مدام

سوختم از آتش رخسار مه رویان چو شمع
در میان آتشم با دیده گریان چو شمع

آفرین بر سوز و ساز ما که شبها تا بروز
شمع گریان است و ما از دولت خندان چو شمع

خانه روشن گردد و جانم شود روشن چو ماه
گر درآیی از در تاریک درویشان چو شمع

راه وصلت باز یابم در شب زلف سیاه
گر کند بر من شبی روی تو نورافشان چو شمع

کوهیا وقت است گر با رخش روشن شوی
چند خواهی سوختن از آتش هجران چو شمع

همچو روغن سوخت جانم تا شدی روشن چو شمع
بر سر ما هر شبی تا صبحدم در پیش جمع

گر تمنای وصال یار داری همچو ما
باید از دنیی و عقبی برگذشت از خویش جمع

از نوافل میشود حق بنده را بشنود بیت
هم تکلم هم بشر هم بطش سمع آنگاه شمع

کوهیا شکر خدا باری که از روز ازل
تافت از خورشید روی ماه بر جانم لمع

هزاران آفرین بر صنع صانع
که کرد از نور و ظلمت نور جامع

منم مجموعه ارض و سموات
که روح قدسیم اصل توابع

میان چار عنصر آفتاب است
چو شمع از چرخ چارم گشت لامع

چو عکس آفتاب آن جمالم را
از آن گشتم بوصل یار طامع

نسخه ۱ ما را هر دو لب
نسخه ۲ در آتش سوزان
نسخه ۳ علم جامع
نسخه ۴ که روح قدسم

نبرد عقل درک ذات پاکش — باسماء و صفاتش گرد قانع

جلاده آیینهٔ دل را که از حق — تجلّی میشود بر بنده واقع

انا الحق میزند در دل خداوند — چو انسان گوش جان را کرد سامع

کار دنیا همه زرق است و فریب — عارفان بر سر آنها نکنند ایچ نزاع

مفلسانیم که عالم بجوی نستانیم — نیست ما را بجهان جز غم عشاق متاع

زاهد از زهد و ریا دو که رندان صبوح — بوی تزویر شنیدند همه زین اوضاع

موکشانش بخرابات دراریم چو چنگ — هر که ما را ز می لعل تو باشد مناع

بوصالت نرسد هرگز و واصل نشود — هر که از جان نکند با غم عشق تو وداع

ظالم از درد تو هردم بعدم نیست شود — می کند غمزهٔ خونخوار تو بازش ابداع

همچو کوهی بجهان روشن و فردیم همه — تا گرفتیم ز خورشید تو چون ماه شعاع

صبح چون شعلهٔ خورشید برآورد شعاع — گشت روشن که جهان ساخت اطلاع

زاهد و عابد و صوفی ز لبت مست شدند — باده خوردند و نگشتند کسی را امناع

لمن الملک تو گفتی و ز خود نشنودی — جز تو گر بود ز ملک تو چنان که دو داع

کوه بیابانم که من بر سر هر سنگ چو کبک — کوه در است ز افغان تو بسیار صداع

ما چو داریم بپیوست بدلدار طمع — بلبل از حضرت ما کرد بگلزار طمع

دل هر ذره که داریم بصد دلبازی — زاهد از ظلمت خورشید تو انوار طمع

من دیوانهٔ بیدل که ندارم زر و سیم — کرده ام از لب جان بخش تو صد بار طمع

زاهد اندر هوس لعل لب میگون تست — کرده از صومعه با باده خمار طمع

تا کند کحل بصر مردمک دیدهٔ ما — گرد از خاک رهت چشم گهربار طمع

یار ما خنده کند بارخ مه تا شب و روز — دارد از عاشق خود دیدهٔ خونبار طمع

گر کسی را ز کرمهای تو چشم طمع است — داشت کوهی ز عطاهای تو صد بار طمع

دارم ز زلف و خال تو در دل هزار داغ — جانم بسوخت ز آتش روی تو چون چراغ

بر آستان خاک تو ای سرو گلعذار — ما را فراغت است ز گلهای صحن باغ

پرورده ام بساعد شه باز روح را — تا بر کند دو دیدهٔ این نفس بد کلاغ

ای دل بقول سید کونین کار کن — زانرو که بر رسول نباشد بجز بلاغ

برباد چشم آهوی سرمست آن غزال — کوهی تو را رسد که نهی سر بباغ و راغ

باشد ز سرو قد تو خرم هوای باغ | در گلستان ز روی تو برگ و نوای باغ
چون خاک آستان تو فردوس جنتست | بخشد نسیم از سر کویت عطای باغ
تا داد غنچه را صبا و گره گشاد | قمری و عندلیب چمن شد گدای باغ
از وصل خویش تا گل صد برگ جان بداد | آمد بگوش جمله مرغان صلای باغ
باغ دل است گلشن مستان صبحدم | باشد ز جام باده صافی صفای باغ

کوهی اگر چه از چمن باغ فارغ است
گفت این غزل چو بلبل دستان سرای باغ

دلم خود جان جان شد باده صاف | خدا شد ساقی جانها بانصاف
لبالب شد به جام طهورا | سقیهم ربهم خود کرد اوصاف
ملک بیشد برای لقمه جانها | نیابی قلب ایدل پیش صراف
بدور نقطه چشم تو راه است | نمی بینی همه پرکار بر ناف
ز امر کاف و نون موجود گشتم | از آن شد کرسی ذات خدا کاف
بغیر از علم توحید خداوند | هر آن علمی که میدانی بود لاف

چو عنقا شو نهان کوهی ز مردم
که سیمرغ است روح و جسم چون قاف

نسخه: هوای
نسخه: از لطف خویش چون گل صد برگ بشکفت
نسخه: دلم شد جان
نسخه: چشم تو راهی است
که می بینی همه پرکار چون قاف
نسخه: موجود گشتیم

دوش بخواب دیده ام حضرت شیخ نجف | گفت بدان تو نفس خود را برسی بمن عرف
شمع صفت بسوختی شب همه شب برای حق | هر چه کرده بگو عمر شریف خود تلف
هست غذای روح تو ذکر خدا میان جان | چون حیوان چه میدوی در پی خوردن علف
ایمن اگر شود دلت از سگ نفس بد سیر | لطف خدا بگویدت پیش بیا و لاتخف

کوهی خسته دل چو شد خام لباس در نجف
از رخ آفتاب جان چونکه رسید بر لقف

حیدر آسا جان کافر کیش در روز مصاف | ذوالفقار روح را ایدل بر آور از غلاف
همچو کرم پیله بر خود می تنی از حرص و آز | عنکبوتی میتنی در خانهٔ دنیا مباف
باده صافی بنوش ای ساقیان صاف بین | تا شود آئینه دل از کدورت صاف صاف
آفتاب روی ساقی بین که جام می بکف | همچو خورشید است گرد بزم مستان در طواف
وه چه لطف است اینکه خاص و عام را ساقی | تا بنوشند از کف او می بیدار و معاف
ایدل دیوانه تا یابی ز وصل او خبر | سینه را از دو جهان آنگه بشرحه کن شکاف

کوهیا طاقت نداری تا بچشمی انجلال
در پس دیوار تا کی میزنی لاف گزاف

هر که شد کشته شهوت نشود زنده عشق | [illegible]

نسخه: عمر عزیز را
نسخه: از [illegible] بنفس خویش
نسخه: از رخ [illegible] در دل و [illegible]
نسخه: چه بینی [illegible]
نسخه: از ساقیان [illegible]
چیست [illegible]
سینه را از [illegible]

عاشق آن است که او شهوت خود در بکشد
تا چه خورشید شود رنده و تابنده عشق

چشم حق بین بجز از وجه خدا هیچ ندید
هر کرا داد خدا دیده بیننده عشق

دیده بر دوز ز شهوت بگشا چشم خیال
بحذر باش تو از غیرت پاینده عشق

شهوت و خواب و خورش قسم بهایم آمد
روح یکجانب از اینهاست چو شوینده عشق

جمع چون خال بکنج لب خوبان نشود
دل که چون زلف بتان نیست پراگنده عشق

کوهی از شمع رخ یار چو پروانه بسوز
تا بگویند ترا عاشق رزنده عشق

ما چو گشتیم به تیر مژه یار عاشق
شد دل سوخته پر درد و جگر خوار عاشق

دو جهان را همه بر آتش سوزان فکند
هر که شد از دل و جان بر رخ دلدار عاشق

یار ما روی چو خورشید بعالم بنمود
همه ذرات جهانند بدیدار عاشق

محرم روی تو جز چشم تو تنها نبود
چون شود بر رخ زیبای تو اغیار عاشق

بلبل از عشق گل ار ناله کند خوش باشد
هست بر ناله بلبل دل گلزار عاشق

کوهی از دیده خونبار فغان کن که خدا
هست بر آه تو و گریه خونبار عاشق

خط رخسار یار شد تعلیق
تا دلم شد بعشق دوست رفیق

رقیق نسخه

بوستان خدا چو خواسته
منم و درد او نگار شفیق

پیش یاقوت او دو لب دیده
یافتم در میان بحر عمیق

ز رقیب تو بر دلم سنگی
بگشت او چو پرده ایست دقیق

بحر دل موج خون باوج رساند
که دو عالم در او شدند غریق

تا بدیده ما عشق همراه هم
از دل و جان رفیق شد توفیق

رستم از وادی هوس بیرون
تا رسیدم بمنزل تحقیق

هست در غار سینه کوهی
روح چون مصطفی و دل صدیق

بحسن خود شد او دلدار عاشق
که از آن نیست جز او یار عاشق

گهی لیلی شدی و گاه مجنون
گهی عذرا شدی و گاه وامق

چه اول قل هو الله واحد خواند
بوحدت در نگنجد خلایق

ز زلف و روی او بشکفت در باغ
گل صد برگ و ریحان و شقایق

دلیل راه ما شد آفرینش
بخالق راه بردیم از خلایق

چه کوهی آفتابی داشت در جان
برآمد از دل او صبح صادق

برزخ جامع میان خلق و حق / جز محمد نیست برخوان این سبق

قبلهٔ واحد بود موجود وار / زان بفرمانش همی شد ماه شق

شاهد لولاک آمد رحمة للعالمین / تا امور شرع دین بنهاد چندین سبق

در مقام لی مع الله تربیت کردش کریم / یاد از وی تربیت آنکس که باشد مستحق

کرد تعلیمش از آن علم لدنی بی سواد / نی سیاهی و دواتی بود آنجا نه ورق

کوهیا در مکتب عشق خدا تعلیم گیر / جز دل بریان منه پیش معلم بر طبق

هستم از علم نظر دانای حق / چون بچشم حق شدم بینای حق

جسم چون دار است و جان منصور باز / زان انا الحق گفت و شد گویای حق

هر چه موجودند از بالا و پست / قطرهٔ محوند در دریای حق

معنی کفواً احد دانی که چیست / نیست جز حق هیچکس همتای حق

هم بگوشش جان شنیدم صبحدم / هست کوهی جان نشان جای حق

همچو مه دیدم شبی دیدار عشق / بود خورشید و فلک ز انوار عشق

مصطفی الجار ثم الدار گفت / جملهٔ ذرات از این شد جار عشق

کل یوم هو فی شان آیتی است / هست ذات پاک او در کار عشق

خنده زد بر گریه‌ام مانند برق / تا بدیدم چشم گوهر بار عشق

هفت دوزخ یک شرر باشد از آن / از دم سوزان آتش بار عشق

هشت جنت بوستانی بیش نیست / از رخ و زلفین عنبر بار عشق

عشق از اعلی و اسفل برتر است / دارد از پستی و بالا عار عشق

کوهیا در غار دل میباش خوش / حسن خوبان است یار غار عشق

روحم از عالم امر است و تن از عالم حق / جان ز لاهوت بود و جسم ز ناسوت الحق

نکند درک حدیث من مجنون عاقل / زانکه باشد سخن سر معانی مطلق

جان چو نوح است ز طوفان بلا گریه کنان / هست در بحر حقیقت دل پرخون غرق

همه ذرات چو منصور انا الحق گویند / گرچه حلاج تو از گوش برآرد بیرق

چون ترا معرفت علم نظر کشف نشد / ماند در علم نظر عقل تو جاهل احمق

در طریق نبوی سر حقیقت دریاب / نیست جز شرع نبی خانهٔ دل را رونق

حکمت حضرت حق بین که جهان را بجبر / کرد قایم به قضا نقش جهانشان به نسق

باش در بحر وصال ازلی و ابدی / همچو کوهی ز وجود دو جهان مستغرق

تا ببیند او خم ابروی آن مه یک‌بیک
در سجود افتاد هر دم جمله بتهای ملک

ما بیاد آن دهان در کنج خلوت نشسته‌ایم — تا بیابیم از لب جان‌بخش او دلبر حنک
دیگ سودای تو را پختیم ما از آب چشم — نیست اندر مطبخ ما هیچ جز آب و نمک
شمع رویت تا منور کرد عالم را هنوز — ماه و خورشید ندروشن از تو بر اوج فلک
من که در دریای وحدت غوطه خوردم در ازل — جان ما چون یونس آمد جسم مانند سمک

نسخه: تا بیابیم از لب جان‌بخش اندلبر خنک

رست کوهی از من و ما تا جمال حق بدید
نیست آن را همچو خلق این زمانه ریب و شک

دار داز جان و دل مالعل او صد گونه رنگ — بسکه از چشم سیه با ما کند مستانه جنگ
چون ز تیر چشم او گشتیم آخر کشته باز — دوستان تابوت ما سازند از چوب خدنگ
چون سواد الوجه فی الدارین ما گردید ختم — نیست دل را در دو عالم هیچ فکر نام و ننگ
عشق چون دریاست در وی هفت گردون قطره‌ایست — درکشد کشتی عالم را دم او چون نهنگ

گفتمش کوهی ز پا افتاد شاها دست گیر
گفت چون سر میرود در راه ما پاری ملنگ

زمین و انجم و خورشید و ماه تا افلاک — براق شاهد لولاک بسته بر فتراک

بشنو حدیث محمد روایت از پی گفت — خدای را بجز او هیچکس نکرد ادراک
بشکل اعور دجال کور شد ابلیس — چه زد بدیده شیطان رسول رمح سماک
وجود داد خداوند هرچه موجودند — ز نور ظاهر لولاک و خطه افلاک
ز فیض قدسی حق هر دو کون موجودند — وگرنه در عدم محض بوده اند هلاک
ز نقش غیر جهان را که عکس هستی اوست — به آب دیده آدم بشسته هر دم پاک
بدان هوا که رسد جان من بگلشن وصل — چو غنچه پیرهن جسم کرده‌ام صد چاک
ز لعل ساقی باقی مدام سرمستیم — نخورده‌ایم شرابی که هست دختر تاک
نگفته است و نگوید زبان دل هرگز — بغیر گفتن توحید ذات حق حاشاک

گذشته است ز اثبات و نفی چون کوهی
ولیک در ره توحید میرود چالاک

نظر دارد بسوی ما شه عیار تنهایک — نمود از هر طرف وی بصد اظهار تنهایک
بروز او آفتاب است و بشب چون ماه تنها — همه ذرات می‌بینند در رخسار تنهایک
حدیث ما سوی الله را نمیگوید بدرویشان — همه توحید میگویند آن رخسار تنهایک
شدیم از باده لعلش همه مست از می وحدت — ز لب می میدهد جام شراب عیار تنهایک
درون خانه دل را صفا ده گوش جان بگشای — انا الحق میزند پیدا در و دیوار تنهایک

زکهف دل برون قدمی نشاید نشستن کوهی / تو را در غار دل چون هست یار غار همدم کپنک

حلقه چون بود فصل بهاران کپنک
چتر درویش بود موسم باران کپنک

پادشاهان جهان جمله نمد می پوشند / گرچه پوشند ز عشق تو گدایان کپنک
گر نشد حلقه بگوش در درویش بصدق / از چه پوشید بگو شاه سواران کپنک
چون بزنار دو زلف تو میان دربندد / خرقهٔ فقر بود در بر مردان کپنک
آدم از جنت فردوس چو بر خاک افتاد / موی شد بر بدن آدم عریان کپنک
چونکه بر سحرهٔ فرعون عصا شد ثعبان / داشت از دلبر خود موسی عمران کپنک
پیش سید که گهر حقیقت آورد / جبرئیل از نظر رحمت رحمان کپنک
در میان همه مرغان چمن از سر صدق / داشت بر گردن خود قمری نالان کپنک
بلبل از بال و پر خود چو قبا در پوشید / کرد از اطلس گل غنچهٔ خندان کپنک
تا بگیرد سر گوشی بر ارباب طریق / از صدف ساخته دُر در دل عمان کپنک
اطلس و صوف و سقرلات شهان می پوشند / ترد درویش به از ملک سلیمان کپنک
من بجز خانهٔ فقر و فنا می پوشم / دیده ام بر کتف خسرو دوران کپنک
پیش دیوانه دلان هست ادیم حلبی / ز آتش عشق تو در کوه و بیابان کپنک

پوست پوشید بنظارهٔ لیلی مجنون / کردم از موی سر خود من عریان کپنک
هفتمین پایه بجان رفت ز پهنای سما / گفت پوشیم بیکرنگی رندان کپنک
پاکبازان جهان نیز نمد می پوشند / بود این پاک نظر جامهٔ پاکان کپنک
نمد و پشم ز قربانی اسمعیل است / سبب این بود که شد پیش محبان کپنک

کوهیا هر که کفن از کپنک خواهد کرد
بگذراند ز صراطش بحق آسان کپنک

روح اگر از چاه تن افتاد بر اوج فلک / رحم کرد ایزد بر او گفتند الله و ملک
هیچ نقصان نیست یوسف را از چه دانسته ام / سالها آید برون چون یونس از بطن سمک
هم برنگ خود برارد صبغة الله عاقبت / شد نمک هر چیز می افتد بدریای نمک
جز وجود حق عدم باشد یقین دانسته ام / در یقین عارفان هرگز نباشد هیچ شک

همچو زر بگداز از آتش زانکه در بازار عشق
کوهیا شرف دارد در نظر سنگ محک

آتش و آب است لعل و سیم و زر در جان سنگ / جوهری نشناسد ای دل گوهر پنهان سنگ
سنگ چون در فطرت خود قابل دیدار بود / نقد جان از محک این بود بنیان سنگ
خانه دارد خدا از سنگ بر روی زمین / حاجیان گردند هر عیدی از آن مهمان سنگ

قاف فی القران مراد از کوه مراد دوست را
هست عالم کوهها چون کاسه بر خوان سنگ

آتشی دارد دل سنگ از محبت در نهان
داغ دارد لاله بر جان از دل بریان سنگ

بر معادن دست یابد زر سرخ آرد بدست
هر که چون کوهی نشیند معتکف در کان سنگ

ای رخت شمع تا بخانهٔ دل
خلوت خاص تو میانهٔ دل

دل چو در اصبعین تست بچرخ
پس مکن چرخ دل بهانهٔ دل

وه که سیمرغ قاف قربت حق
گشته پنهان در آشیانهٔ دل

عرش و کرسی و آسمان و زمین
غرقه در بحر بیکرانهٔ دل

همه دل جو بی نشان شده اند
ندهد هیچکس نشانهٔ دل

غیر معشوق کس نمیداند
راز پنهان عاشقانهٔ دل

چنگ و عود و رباب و بربط و نی
پیش مستان بود ترانهٔ دل

از ازل تا ابد که میگویند
باشد اوصاف یکزمانهٔ دل

روح کوهی بدیده جان تو را
در بیابانهای عارفانهٔ دل

روی آنماه چو خورشید عیان است ایدل
تا نگوئی که ز ذرات نهان است ایدل

معنئ هست که گفتند علی صورته
در حجب این صورت حق جان جهان است ایدل

کنت کنزا که بیان کرد چه معنی دارد
یعنی پنهان شده خود گنج روان است ایدل

کل یوم هو فی شان بیانی است بدان
گاه او پیر بود گاه جوان است ایدل

گل رخسار وی از باغ دل ما بشکفت
قد آن سرو روان رشک جنان است ایدل

کوهیا وصف دهان بت عیار مگوی
زانکه در وصف خود آنماه زبان است ایدل

از روی حسن معنی جان را تیست مایل
راز رو نگشت هرگز از روی حسن زایل

نزد تو حلهٔ خوبان چون ذره پیش خورشید
بر عجز خویش هستند ذرات جمله قایل

تا چشم بد نبیند روی نکوی او را
طومار زلف گردید در گردنش حمایل

رمز رایت ربی در احسن صور بود
خورشید و ماه ازان شد حیران آن شمایل

تیر نگاه چشم را آخر بیان همین است
بود او بجویش عاشق دیدیم در اوایل

زانرو که نقش ادراک با قطره نیست فرقی
ادراک و درک ادراک حیا شد از فضایل

شئ الله است کوهی بر خاک آستانش
محروم چون رود باز از درگه تو سایل

خسپیده چند مانی در جامه خواب غافل
بر تو بخواند حضرت یا ایها المزمل

از خواب خود حذر کن [illegible] — تا همیشه باشی با وصل یار واصل
از گفتگو چه حاصل کردار باید اینجا — بگذر ز علم و دعوی چون باش مرد عاقل
قربان راه حق شو تا عید وصل یابی — هر لحظه نفس خود را با تیغ ساز بسمل
شد حاصل حقیقت جان تو در دو عالم — یعنی صفات حق را هستی بذات حاصل
برداشتی امانت گفت خیانتی کرد — زان رو خدای گفتت هم ظالمی و جاهل
سبحان من عرفناک در در زبان آیاتست — دیوانگی شناسد یا عقل هیچ عاقل
چندانکه سیر کردیم در جسم حرف الله — جز حلقه دو نقش ره و حرم نساخت منزل
در سیر شام اسری مازاغ می شنیدیم — جانم بهر دو عالم زانرو نگشت مایل
بگذشتم از دو عالم در قید خویش ماندم — آمد ندا ز حضرت کز غیر ما چه حاصل

فعل و صفات اسما در کوهی است ظاهر
انسان کسی بود او کز ذات هست کامل

بیجان و تن دلم شد با وصل یار واصل — تحصیل اگر کردیم علمی بود که حاصل
گه گه ز روی باطل حق می‌نماید اوست — فرقی نمی توان کرد مابین حق و باطل
او شه بدیده خود بیند جمال خود را — چشمی دیگر نباشد بر روی دوست قابل
خود عاشق است و معشوق بر خویش عشق بازد — برخوان تو یحبهم را گر بایدت دلایل

دارد غنای مطلق در غار فقر کوهی
جاوید شد مجرد از جان و از تن و دل

من دردکش باده صهبای الستم — تا شام ابد نیز نه مخمور و نه مستم
تا ساقی وحدت می عشقم بقدح ریخت — از کشمکش دینی و از خویش برستم
شیدائی عشقم من و رسوائی جانان — با حور و بهشت و ورع و زهد نبستم
در مدرسه و صومعه بس عمر بشد صرف — جائی نرسیدم من و آن بوده که هستم
گر ناری و گر نوری و گر رند خرابات — از قسمت او راضیم این است که هستم
بر خاک ره دردکشان سر بنهادم — دادند حریفان ازل باده بدستم

دیدم چو مسلمانی عالم همه کوهی
در کنج خرابات به آهنگ نشستم

دلبرا جانب ارباب وفا بگشا چشم — که مرا از رخ زیبای تو شد بینا چشم
تا برآریم ز وصل تو دُر از بحر وجود — دارد از گریه پنهان دل و هم دریا چشم
تا به بیند نظر پاک بصد دیده ترا — در تماشای تو گشتیم ز سر تا پا چشم
نظری کن که همه بر مه رویت دارند — آدم از پستی خاک و ملک از بالا چشم
ای جان چو مردمک دیده دل شد کوهی — باز کرده بدیدار خدا اینجا چشم

حرف اسرار ازل بر دل خود خوانا چشم / که خموش است مرا هر دو لب گویا چشم

از همه خلق جهان بر در دیری دیدیم / داشت بر عاشق خود او پسر ترسا چشم
شب معراج خداوند محمد را گفت / منکر هر طرف و دور مدار از ما چشم
دیده عقل بدیدار خدا چون ترسید / باز کردیم بعین صفت و اسما چشم

از اول این غزل چند شعر افتاده است

چشم او با دل کوهی بسر صدق بگفت / نگشائی بجز از دیده ما هر جا چشم

گرچه چون پروانه از شمع وصالت سوختیم / شمع هم میسوزد از آه دل آتش فشان
ما ز لعل یار و دندان طمع بر کنده ایم / چون بکام دل نمی یابیم بوسی اگران

باسگان کوی او میباش شبها تا بروز / کوهیا میمال روی زرد خود بر آستان

ترک سودای دین و دنیا کن / بعد از آن وصل حق تمنا کن
وجه باقی ببین و باقی شو / حسن ما را ابا تماشا کن
چون گذشتی ز هر چه غیر خداست / گویدت حق که روی با ما کن
دو جهان قطره محیط خداست / قطره را محیط دریا کن

بحره

بجهت هر طرف که دیدی اوست / بگذر از زیر و ترک بالا کن
چون تبرا کنی ز روح و نفس / بجناب خدا تولا کن
چشم حق بین طلب ز حضرت حق / دیده را بدوست بینا کن
این زبانی که هست در دهنت / هم بذکر حبیب گویا کن
چشم دل بر کشا و در جان بین / دیده بر روی یار بینا کن

کوهیا چون شدی بمکتب عشق / همه اسرار شوق انشا کن

بسته ام زنار گبری بر میان / در قبول خدمت پیر مغان
بر در دیری نشینم روز و شب / در سجودم روز و شب پیش بتان
طاعت و تسبیح و ذکر و فکر ما / نیست جز جام شراب ارغوان
کرده ام روز ازل در گوش جان / حلقه اندر زلف ترسازادگان
دیدم اندر دیر ترسازاده / جام بر کف همچو ماه آسمان
خنده زد بر روی ما چون آفتاب / دیدمش مدهوش گم شد او جان جان
بر مثال ذره میکردم بسر / پیش خورشید جمال دلستان
ساغری پر کرد و گفت این را بنوش / تا ببینی دولت حق را عیان

نوش کردم دیدم آنجا نی که گفت … حضرت حق بود پیدا و نهان

قطرهٔ زان باده تا کوهی چشید … محو شد در قعر بحر بیکران

کشف شد اسرار پیدا و نهان … تا نهادم بر رخش دل شمع جان

صد هزار آواز بشنیدم بدر … در دل آمد از خدای غیب دان

گفتمش در گوش و چشم جز تو نیست … گفت بشنیدم در دهانت هم زبان

من بکام دل رسیدم زین سخن … کو بیان میکرد پیدا و نهان

سر توحید ازل شد آشکار … دید حق را دیدهٔ پیر و جوان

بر همه ذرات همچون آفتاب … تافت این خورشید از هر سو عیان

گفت اگر خواهی ببینی ذات من … در نگر در روی ماه دلبران

گفتمش جان را نمیدانم که چیست … گفت بنگر در قد سرو روان

چون نظر کردم بقد سرو ناز … زد انا الحق سرو باغ بوستان

این نه شعر است اینکه اسرار دل است … نیک میدانند این را عارفان

می شنیدم صبح در صحن چمن … سر توحید از زبان بلبلان

چون ز بلبل گل شنید این ماجرا … خون چکید از شاخ سرخ ارغوان

قطرهٔ بودم ز بحر لایزال … گشتم این دم غرق بحر بیکران

اندر این دم انبیا و اولیا … جمله گفتند این لجه شرح و بیان

گر نمیدانی ز علم من لدن … زاهدا اسرار کوهی را بخوان

چه حکمت بود ما را آفریدن … چه بود این زندگی و باز مردن

نمیدانم چه سر است اینکه خواهد … بروز حشر دیگر زنده کردن

غرض این بد که او خود را ببیند … درون دیدهٔ هر دیده روشن

صباحی بود دیدمش چو خورشید … در آمد آفتاب از بام و روزن

خوش آمد در دل و بنشست در جان … که انسان بود در تقویم احسن

خود آمد در دل کوهی و بنشست … لبان آتش اندر سنگ و آهن

خط ریحان تو از نسترن آمد بیرون … در گل نسترنت یاسمن آمد بیرون

غنچه صد لخت قبا را بسحرگه ز چاک … تا گل اندام تو از پیرهن آمد بیرون

بهوای گل رویت دلم از کتم عدم … همچو بلبل بچمن نعره زنان آمد بیرون

بوی از سنبل زلف تو صبا برد بچین … از ختا آهوی مشکین ختن آمد بیرون

مصطفی گفت که از غیب هویت اوّل — بهر اظهار خدا نور من آمد بیرون
شاه لولاک ز خلوتگه خاص وحدت — با سر زلف شکن پر شکن آمد بیرون
لب دلدار چه فرمود نفخت فیه — روح من همچو شکر زان دهن آمد بیرون
روح هم از لعل لبش خورد شرابی شیرین — آنکه از سینهٔ ما در لبن آمد بیرون
چون بیاد لب لعلش دل ما خون بجگر بست — اشک از دیده عقیق یمن آمد بیرون
وه چه سرّیست که آن روز خدا در محشر — هر یکی بیدن اویس قرن آمد بیرون

کوهیا روح اضافی که تشنیهٔ نطق است
کز خدا پیش محمّد سخن آمد بیرون

سلام الله ای خورشید تابان — که در شهری و در کوه و بیابان
سلام الله ای ماه منوّر — که کردی جمله عالم نورافشان
سلام الله ای هستی مطلق — که جز تو نیست کس در جسم و در جان
سلام الله در هر روز و هر شام — که رویت روز و شب زلف پریشان
سلام الله ای الله و اکبر — که کردی جمله را بی تیغ بران
سلام الله در جان جز تو کس نیست — که دلبر مسکینی نالان و گریان
سلام الله وصفت کی توان گفت — زبانها بر تو گنگ و لال حیران

سلام الله بر آدم خدا گفت — که خود را دید در مرآت انسان
سلام الله بر حوا بیان کرد — اگرچه بر دلیش از راه شیطان
سلام الله بر هابیل و قابیل — حلال آنجا لند او دو اخوان (نسخه: بجلال)
سلام الله بر شیث و برادریس — بجز جبیس و بجان نوح و طوفان
سلام الله گو بر هود و صالح — برابراهیم شد آتش گلستان
سلام الله هم بر لوط و اسحق — به یعقوب و به یوسف شاه کنعان
سلام الله با اسمعیل قربان — که قربی یافت اندر عید قربان
سلام الله بر شعیا و یوشع — دگر بر حضرت موسی عمران
سلام الله بر خضر و به الیاس — که ایشانند غرق آب حیوان
سلام الله بر یحیی معصوم — که سر ببریدنش در طشت غلطان
سلام الله از ما بر زکریا — که اره بر سرش بنهاد سبحان
سلام الله از ما بر عزیر است — دگر بر حکمت دانای لقمان (نسخه: بر عزیز)

یار چون از زلف کج آویخت ما را سرنگون
دارم از زنجیر زلف یار سودای جنون

خواستم بگریزم از دام بلا در عافیت — عشق او بگرفت سرتاپام بیرون درون

عاشقان با عاقلان گفتند ای بیحاصلان	نیست جز دیوانگی در عشق ما فن و فنون
دوش میگشتم بسر در خاک آن در تا بروز	این ندا آمد بگوشم از رواق نیلگون
هاتفی میگفت راجع شو بیا با اصل خود	تعرج الروح الیها والملائک اجمعون
سر قدم سازیم پیش از جمله پیشت آوریم	حق چو فرمود است ما هم حرف السابقون السابقون
مهر او با شیر شد ای دوستان در جان ما	هست آن دلدار در کهسار ما با خون شد
گرنه حق بودی باشیا در بطون و در ظهور	کی شدی از هر دو عالم از حروف کاف و نون
از چه رو فرمود است ربکم نسا ایکان	امتحان میکرد ما را از برای آزمون
هر کرا پرسیدم از کنه صفات لم یزل	ما عرفناک است قول جمله لا یعلمون

کوهیا در صبر خواهی وصل جانان یافتن
کس نیابد وصل او را زود الا صابرون

او در اعیان ثابت و اعیان در او	هست این آئینه را یک پشت و رو
غیر هستی نیستی باشد بلی	کل شیء هالک الا وجهه
دیدم او را هم بچشم او عیان	چون بخون دیده کردم شست و شو
راز خود با خویشتن گوید مدام	از زبان این و آن با گفتگو
دید کوهی ذات شارح را بذات	چون گذشت از اعتبار این و او

دلا از خویشتن شو پنهان و میرو	درون دیده چون انسان و میرو
بر آور سر ز خاک جمله ذرات	چو خورشید فلک تابان و میرو
چو آن یار سبکروح مجرد	در آور چشم این خلقان و میرو
چو عشق ذات پاک حی بیچون	چو ما عاشق شو و حیران و میرو
نداند غیر او او را دگر کس	خدا را با خدا میدان و میرو
در آور باغ همچون ابر آتش	روان شو در گل و ریحان و میرو
سحرگاهان حدیث درد خود را	چو بلبل پیش او میخوان و میرو

برا کوهی چو خورشید از پس کوه
حدیث من رآنی خوان و میرو

نسخه ز عشق
نسخه بشو

مرکز عرش است دل خال سیه همتای او	رشته زلف است جان عنبر سمن فرسای او
عالمی را کشته و در دم زنده گردان جانفزا	یحیی الموتی است و ما هیم در بهای او
می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه	جز دل پرخون نمی‌بینیم یاران جای او
هست موجودات ظل او و او چون آفتاب	در دل هر ذره روی مهر فرسای او
بر لب دل گوش نه تا بشنوی بی واسطه	علم توحید خداوند از لب گویای او
کوهی دیوانه دل تا دید آن چشم سیاه	همچو آهو میدود پیوسته در صحرای او

لن تنالوا البر حتی تنفقوا
یعنی جان در باز اندر راه او

نفقه کن جان و دل دنیا و دین
خویش را بر خاک افکن سرنگو

فانی مطلق شو و معدوم شو
نیستی با هستی آمد رو برو

در جه باقی باشد و فانی شود
هم خیال و اعتبار و رنگ و بو

کیف در تعلل چه گفت آن سرو قد
کوهیا غایب مشو پهلوی او

بیا آید وست دیداری ازاین سو
معزز کن شبی رخسار ازاین سو

وگرنه با نسیم صبح بفرست
ز موی زلف خود یکتار ازاین سو

بگوشت میرسد هر صبح و شامی
فغان و نالهای زار ازاین سو

برای دفع مخموری صهبا
روان کن بادهٔ ابرار ازاین سو

گره دارد دلم از گریه بگشای
بخنده لعل شکربار ازاین سو

ز گلزار جمال خود نسیمی
بیاد صبحدم بگذار ازاین سو

چو بلبل بیقرارم هر سحرگاه
فکن برگی از آن گلزار ازاین سو

ایا ای دلبر عیار شب رو
بیا بر کوری اغیار ازاین سو

روا نبود که تنها میخوری می
بده یکساغر خمار ازاین سو

نسخه ۱: بیا اید ولت میدار ازاین سو / معزز کن شبی دیدار ازاین سو
نسخه ۲: هر صبح و هر شام
نسخه ۳: بخنده ان لعل کوهر
نسخه ۴: بهار

قدح بر کف کوهی گفت ساقی
بیا از جانب کهسار ازاین سو

کوته نمی شود سخن ما به گفتگو
هر شب دو زلف یار شماریم مو بمو

یکذره سایه نیست در آفاق دیده ام
جائیکه هست ماه بخورشید رو برو

سودای زلف آن گل سیراب سرو قد
مانند غنچه در دل ما هست تو بتو

تا سر نهد بپای جوانان گلعذار
اشکم رود ز دیده بهر باغ جو بجو

از نهب یک شمامهٔ زلفین عنبرین
چون باد صبح در بدر افتیم وکو بکو

گفتم گذشتم از طلب وصل دلبرا
آمد ندا که حضرت ما را بجو بجو

بگریستم ز درد که جانم بلب رسید
خندید لعل یار که گو هی بگو بگو

ای کرده بعین جان سفر تو
در دیدهٔ دیدها بصر تو

از چشم سیاه ماهرویان
کرده بجمال خود نظر تو

در صورت مصطفی نمودی
دادی همه راز خود خبر تو

دایم سفر تو هست در خویش
هم منزل و راه و راهبر تو

در دیده ما مقام داری
بنشسته بری و بحر و بر تو

در غار وجود باشش کو سحر
چون آتش عشق در حجر تو

تا نگرد گل ز سنبل زلف پیدا کرده — ماه تابان از رخشان در شب یلدا کرده
غنچه را تا در تبسم همچو گل بگشاده — بلبل روح مرا صد گونه گویا کرده
آنکه از فرط بزرگی می نگنجی در جهان — در دلم کان قطره خونی است چون جا کرده
بر زمین انداختی در ره لعالی از دهان — خطه اموات را در یکدم احیا کرده
خیر و شر هم نوشته در لوح جانها از ازل — آنچه خود کردی چرا در گردن ما کرده
دانه خال سیه در دام زلفت بسته — آدم و ابلیس را زینگونه اینجا کرده
خانقا جز تو ندارد هیچ موجودی دگر — نفی و اثبات خود اندر لا و الا کرده

تو دار باب نظر علم الیقین باشد همه
کوهیا اسرار توحیدی که انشا کرده

دیده ام در دل جای روی تو را از دیده — کرده ام طوف سر کوی تو را از دیده
جگرم خون شده و از دیده و دل بیخبرت — آه صبا دید شبی بوی تو را از دیده
منم آن دزد که شب تا سحر میگردم — هر دم از باد صبا بوی تو را از دیده
بیکه از همه شب روز از این هم چو شمع — که ز رخ خال چو هندوی تو را از دیده

نسخه عالمی

نسخه بنابشد

به چمن سرو سهی را سحر که دیدم — سایه قامت دلجوی تو را از دیده
ماه و خورشید بدزدی بر از روی تو نور — بر فلک نیر فلک خوی تو را از دیده

گفت کوهی شب تار به آواز بلند
زره حلقه گیسوی تو را از دیده

زلف گشاده عنبر سارا گره گره — بر بست و داد باد صبا را گره گره
گل بخت جامه بیا و تو چاک زد — بگشاد غنچه بند قبا را گره گره
می بست و می گشاد به هر جا که میرسید — سیلاب اشک دیده ما را گره گره
چون باد صبح خنده زد مردم شب دراز — بر روح گشاده چهره شما را گره گره
بگشا بچشم رحمت ای پادشاه حسن — از ابروان ببسته خدا را گره گره
مانند ماه که چو چنبیکیم در رکوع — بر هم ببند زلف دو تا را گره گره
در خدمت قبول تو چاره نیست از حجت — بر بسته ام میان صفا را گره گره
در چین زلف سرکشت ای سرو گلعذار — خالت ببسته باد صبا را گره گره
زاهد بدانکه از زر و سیم جهانیان — ما را خواجه نیست گدا را گره گره

از بیم بسته ایم و به امید فاتحیم
کوهی ببست خوف و رجا را گره گره

نسخه آن نیز جامه را تو چاک زد

نسخه ابر الکلف

نسخه از زر و سیم تو را

بگذر از ذکر و فکر و اندیشه … همچو شیران مست در بیشه
عشق او آتشی است جان سوز … هر دو عالم بر او است یک گوشه
چشم عالم ز لمحهٔ بصرت … چشم او تا که زد بهم گوشه
گر تفکر کنی تو در آیات … نیست در ذات پاک اندیشه
ماه شد پرده دار خورشیدش … روی او را ز زلف می پوشه
بحر وحدت محیط حق باشد … هست کونین اندر او خوشه
عمر ما بس دراز خواهد بود … جان چو دارد ز زلف او ریشه

جان کوهی بیاد آن لب لعل
همه بر کان دل زند تیشه

هست او جان من و جان همه … جان چه باشد بلکه جانان همه
جامهٔ جان را چو در پوشید یار … سر بر آورد از گریبان همه
با رخ و زلف خود آن بت روز و شب … تازه دارد کفر و ایمان همه
آیت انجو کیذرا انجوان … خندهٔ او بر چشم گریان همه
مهوشان از حسن او دزدیده اند … روی او خورشید تابان همه
جمله اشیا صوت و حرفی بیش نیست … حفظ او بر دوستداران همه

ناله میکن کوهیا چون مست عشق
در میان آه سوزان همه

بلبل و قمری و کبک و فاخته … شرح اسمار از حق آموخته
تا به خلوت با خدا گویند راز … وحش و طیر از آدمی بگریخته
لطف و قهر ایزدی در آب و خاک … آب و آتش را بجسم آمیخته

کوهی از اندیشهٔ خال رخش
همچو لاله داغ در دل سوخته

مه ما هست چارده ساله … شد از او شیخ و شاب در ناله
آسمان سوخت ز آتش خورشید … هست در منقل جهان ناله
دل ز خال وصال او بر داشت … محنت و درد عشق را ازاله
تا رسیدم بوصل آمد دوش … بود خورشید و چرخ در ناله

کوهیا در سرای آن گل روی
آمد از سنگ و خاک او لاله

سلطان عشق خیمه چو در لامکان زده … یک جلوه در جهان بمکین و مکان زده
یک لمعه از لوامع خورشید روی او … بر ماه و بر ستاره و بر آسمان زده

تا برده باد بوی گل روی از باغ	بلبل هزار نعره بهر بوستان زده
چون شد یقین که غیر تو کس نیست در جهان	اهل الیقین نیند در این ره گمان زده
در جام آفتاب می لعل هر زمان	جانم بیاد لعل لب دلستان زده
وصف لبش چو روز و شب ای زبان ما است	زانم چه غم که در دو جهانم زبان زده

از هر دو کون خاطر کوهی چه فارغ است
سر با سگان کوی تو بر آستان زده

نسخه: بربن خود چه غم
نسخه: در هر دو کون

دلم از درد تو فریاد برآورد که آه	شده از حال دلم جمله ذرات گواه
تا سگ کوی تو بر دیدهٔ ما پای نهد	خاک گشتیم و فتادیم از این رو در راه
گفتم ای جان جهان جز تو ندارم دل را	گفت ما ایم چو جان بر دل تو الله الله
تا ز خورشید رخش دیدهٔ ما روشن شد	روی او بود به هر ذره چو کردیم نگاه

بر در غیر خدا کوهی دیوانه نرفت
دارد از حضرت سلطان جهان شیئاً لله

آفتاب منی و ماه همه	چشم و زلفت شب سیاه همه
علم و ادراک را تو ره نیست	تو نمائی به لطف راه همه
تا [illegible]	که توئی در میان آه همه

هو غنی و انتم الفقراء	ما گدائیم و او است شاه همه

ز آفتاب رخت چو کوهی سوخت
سایهٔ زلف او پناه همه

برآمد آفتاب روی آن ماه	شب تاریک روشن شد سحرگاه
بزلف و روی خود آنه شب و روز	نه تنها عشق بازد گاه و بیگاه
شبی در بزم بودم پیش ترسا	بت و زنار می گفتند الله
نظر کردم بتا قولی و فعلی	همی گفتند از دلهای آگاه
چو شیر روح شد در بیشهٔ دل	خلاصی یافتم از نفس روباه

بدان کوهی که کفر و دین و اسلام
بهم رستند همچون دانه و کاه

آتش عشق بتان هر دو جهان را سوخته	شمع روی یار پیدا و نهان را سوخته
عکس رخسارش نه تنها سوخته گل در چمن	یاد آن رو هر سحر که بلبلان را سوخته
وه چه سر است اینکه شوق وصل حی لایموت	در بهشت عدن دیدم مردمان را سوخته
وصف شیرینی آن لب هر که دارد در دهان	شد یقینم اینکه او کام و زبان را سوخته
لعل سیرابش که آتش پارهٔ بود از ازل	در دو عالم دیدهٔ پیر و جوان را سوخته

نسخه: سوخته گلها
نسخه: ذوق
نسخه: خوبان

اشک و آه گرم کوهی چونکه باهم ساختند
درزمان گفتند مردم آتش و جانرا سوخته

برتو باد ای جان که دل داری نگاه / هیچ نگذاری ز نور لا اله
غیر او خود نیست موجودی دگر / گر بچشم خود کنی بر حق نگاه
گر همی خواهی وصال جاودان / از خدا جز وصل او چیزی مخواه
همچو شمعی باش شبها تا بروز / در میان سوز و اشک و دود و آه
باش همچون آسمان همت بلند / تا برآید از دلت خورشید و ماه
بر همه رخسار آن خورشید بین / جمله موجودات یک خال سیاه
از دل هر ذره آن آفتاب / همچو گل بنمود از برگ گیاه

جان موجودات ازو موجود شد
همچنانکه دانه روید قشر و کاه

آفتاب لایزال است او و عالم همچو ماه / هست او شاه حقیقت کوهیا شام گواه
هر دو عالم سایهٔ زلفین عنبرسای او / روی آن خورشید باشد آفتاب ملک و جاه
آه ازاین خورشید کز جان میکند از حسن طلوع / باشد او را در دل هر ذره از هر جوی راه
هرکه از ریب المنون آمد بجان از خاص و عام / در خلا و در ملا جز لطف او نبود پناه

نسخه بلکه
نسخه جاودان
نسخه از هر سو

جز بنقش چو کوهی نقش او دیگری نیست
هرکه اورا هست حرفی از سفید و از سیاه

بر دوخت دلم ز ماسوا الله / جانان داد مقام لی مع الله
سلطان دو کون در دل است / تن خیمه شناس و دل چو خرگاه
بنمود درون دیده روشن / در ظلمت و نور گاه و بیگاه

کوهی بهوای تابش نور
چون خاک فتاده بر سر راه

دلا چون محرم روز الستی / ز ساقی ازل جاوید مستی
تو آن مستی که از صهبای دیرین / درون دیر جان ساقی پرستی
سقیهم ربهم چون ساغرت داد / ز مستی شیشهٔ تن را شکستی
بسیط عالم جان را بدیدی / ز ترکیب تن خاکی برستی
بجز او کل شیئی هالک آمد / همیشه بوده باشد جان هستی

ز اعلی تا به اسفل دید کوهی
که جز او نیست در بالا و پستی

دوشش از صومعه در میکده بردم سحری / تا بیابد ز خرابات نشان و خبری

نسخه حق داد معقد لمات الله

بر در دیر مغان مغبچگان را دیدم — آن یکی بود چو خورشید و دگر چون قمری
از سر صدق و صفا دست در آغوشم کرد — سینه بر سینه من زد ز صفا سیم بری
بوسه ها بر لب من داد و قدح پیش آورد — گفت ما را بجز این نیست بعالم هنری
نوش کردم قدحی چند از آن جام طهور — دیدم از پرتو دیدار بجان در اثری
کشف شد سر ازل تا باید در یکدم — بر من از عالم اسرار کشادند دری
گوش جان باز گرفت و قدحی دیگر داد — گفت بشناس مرا از خود و از هر بشری

گفت کوهی که منم جمع به اسما و صفات
هر چه بینی بجهان خشک و تری خیر و شری

نعره زن مرغ سحر گفت بباد سحری — رو که از حسن گل و درد دلم بیخبری
همه فریاد و فغان تو برای دل کیست — عاشقی بر دل خود در گل اگر می نگری
بلبلش گفت بلی در دل خویشم عاشق — زانکه در جان و دلم نیست بجز گل دگری
از میان غنچه سیراب لب خود بگشود — گفت ای باد صبا چند کنی پرده دری
که توئی بلبل باغ و گل سیراب چمن — گر کنی در دل خویش از ره معنی نظری

کوهی سوخته فریاد بر آورد که آه
جز لب خشک نداریم بجز چشم تری

نسخه: بر در دیر مغان بچه را دیدم شاید اما او بود چو خور بشکل قمری
نسخه ۲: دیدم از پرتو انوار بجانم اثری
نسخه ۳: خشک و تر و خیر و شر
باد گفتا که فغان

یک شیشه شراب ارغوانی — با ساقی دلربای جانی
زان باده که روح خورد اول — از دست حبیب جاودانی
زان باده که مهرها خوردند — مستند و مدام در جوانی
ای زاهد خودپرست مغرور — ناخورده شراب ارغوانی
زاهد طلبد وصال اما — گویند خموش لن ترانی

کوهی قدحی ستاند از غیب
زان باده همچو لعل کانی

ز حد نه فلک تا گاو ماهی — دهد هر هستی واجب گواهی
نظر در ظاهر و باطن چو کردیم — ظهور اوست در سر الهی
توئی آن شه که گلخن تا بایوانش — صباحش آفتاب صبحگاهی
جمال خویش را بنموده گفتی — ببین ما را دگر از ما چه خواهی

چو کوهی یافت جان از وصل رویش
بدید اشیا هرا پاک از مناهی

جسم و جان را از دو عالم شسته — تا مرا علم سفر آموخته
خانهٔ دل غیر الا در نظر — دیدم از جاروب لا میروفته

پیش شمع روی او پروانه‌وار — آفتاب چرخ را میسوختی
تا می صافی شود خون دلم — همچو انگور از لگد میکوفتی

دید کوهی گر نسیم روی خود
لاله را چون شمع می‌افروختی

آشکار و نهان ما توئی — جان جان و جسم جان ما توئی
از قدم تا فرق می بینم ترا — چشم بینا و زبان ما توئی
همچو طفلان در کنارت بیقرار — شیر مادر آب و نان ما توئی
بلبل روحم همی گوید بلند — باغ و سرو و گلعذار ما توئی
کل یوم هو فی شان توئی — با تو شغلیم شان ما توئی
جان بهوسی با تو سودا کرده‌ایم — نقد بازار و دکان ما توئی
هر دو عالم هست خاک راه تو — هم زمین و آسمان ما توئی

از عطای تو شده کوهی غنی
آفتاب و بحر و کان ما توئی

در تو حیرانم که چون ساختی — چار عنصر را بهم پرداختی
وز دل و وز دیده‌های عجیب — خویشتن را دیده و بشناختی

نسخه ۱ از عنصر چون بسم پرداختی

قلب

قلب مؤمن گشته عرش من است — آمدی و عرش را بنواختی
خود شراب و شاهد و ساقی شده — زان چو شمع در میان بگداختی

نسخه ۱ خوب کردی عرش را بنواختی
نسخه ۲ ساغر

کوهیا روزی که قالب ساختند
سنگ شدی و سبو را تو باختی

آفتابی و ماه می طلبی — پادشاهی و شاه می طلبی
کل شیئی شهید آیت تست — اگر از ما گواه می طلبی
تا ببینی بدیده‌ها خود را — سرو چشم سیاه می طلبی
قوت جان تو شک خویشتن است — ناله و درد و آه می طلبی
همچو خورشید در جهان فردی — تو نه مال و نه جاه می طلبی
رهنمای همه توئی از ما — چه طریق و چه راه می طلبی

کوهیا از جگر غذائی ساز
چند برگ گیاه می طلبی

در فنای فقر دیرینم توئی — ملک و تاج و تخت زرینم توئی
گر ندارم دین و دنیا باک نیست — خالق هم آن و هم اینم توئی
همچو گل بشکفتم از باد بهار — در چمن چون سرو و نسرینم توئی

نون ابروی تو نیم در نظر — روشنی عین چون میم توئی

گفتمش بعد از همه یادم کنی
گفت کوهی یار پیشینم توئی

زلف را تا بر مه رو در نقاب انداختی — مردم چشم مرا در صد حجاب انداختی
غوطه خوردم در سرشک خویش تا نیم تورا — چون ز خورشید رخت تابی در آب انداختی
سوختی دلهای مشتاقان در آتش ساقیا — پیش مستان حقیقت زین کباب انداختی
روز دیگر از دهانت بوسه کردم سؤال — گفت تا در پیش داری در جواب انداختی

سوختی از آب و آتش بار را در چمن
ناله در جان نی و چنگ و رباب انداختی

باده را نشائیست روحانی — جرعه نوش کن که تا دانی
باده و شمع و شاهد و مجلس — هست اسرار سر ربانی
نوش کن جرعه بیخود شو — تا نه خیزد به پیش حیرانی
ساقی هست حضرت عزت — میدهد باده های سبحانی
شمع و نقل و شراب و شاهد داد — هست این جمله را اگر دانی
شمع خود را بسوخت در مجلس — خواند پروانه را به جهانی

گفت

نسخه ١ اندر حجاب
نسخه ٢ عکسی
نسخه ٣ روز اول
نسخه ٤ باز کوهی را دگر

گفت کوهی که عینها ایم
دیدم او را بشکل انسانی

گفت رحمان یا حمید ازلی — سبقت رحمتی علی غضبی
ساخت کارش مسبب الاسباب — دل او ساخت شیشه بی سببی
باده روح را بجان مینوش — دل قدح دان چو شیشه حلبی
نور پاکت ز نور احمد دان — نفس کافر ز فعل بو لهبی
چون جگر شد کباب آتش عشق — خون دل خور چو باده عنبی

کوهیا در صفات و ذات قدیم
بوده پیشتر ز ام و ابی

از قدم تا فرق زیبا آمدی — از برای چشم بینا آمدی
کردی از ظاهر بباطن التفات — از دل اندر دیده ما آمدی
آمدی بالذات بر اشیا محیط — بس عجب بر برج دریا آمدی
بودی اندر گنج شها سامع بجود — در زبانها جمله گویا آمدی
دوش همچو ماه دیدم نیم شب — با سر زلف معطر آمدی
روز دیگر مست و جام می بکف — با رباب و چنگ و غوغا آمدی

١ از باطن بظاهر

بالب یاقوت و زلف عنبری / از برای قوت جانها آمدی

تا به بینی حسن روز افزای را / با دو چشم مست شهلا آمدی

نی ازل باشد ترا و نی ابد / نه ز پستی نه ز بالا آمدی

چون نعیم جسم گفتی بلطف / ساقی روحی و صهبا آمدی

مست رفتی از بر ما بی خبر / قاضی و مفتی و دانا آمدی

دیدم اندر دیر روزی ناگهان / وه که با زلف چلیپا آمدی

غیر خود را از میان برداشتی / زین چنین دانم که تنها آمدی

یاد دارم آیت خلق جدید / گاه پیر و گاه برنا آمدی

بر سر قاف قناعت منقطع
کوهیا مانند عنقا آمدی

نمود صبح سعادت ز غیب دیداری / طلوع کرد چو خورشید روی دلداری

بهر چه دیده جان دید روی دلبر را / ندیده ایم جز او هیچ یار و اغیاری

بدیر و صومعه دیدم بچشم او او را / کهیش زاهد و عابد گهیش خماری

مدام پیشه او عاشقی و معشوقیست / به حسن خود متعلق بخود گرفتاری

چو آفتاب سحر او بشد ز مشرق خود / رخان جمله ذرات سر ز انواری

درون سینهٔ کوهی است منزل آن شاه
چنانکه احمد مرسل بغیر در غاری

روی چون آفتاب و مه داری / زلف و خال چو شب سیه داری

دلبری صد هزار دل هر دم / چه شود گر یکی نگه داری

چون تو سلطان کشور حسنی / همه آفاق را سپه داری

در زنخدان خویش ای دلبر / یوسف روح را بچه داری

وحده لا شریک له گفتی / جمله ذرات را گواه داری

پیش عشقت که کبریای دل است
کوهی خسته را چو که داری

هست گردانید ما را از جهان نیستی / گرد منزل مرغ جان در آشیان نیستی

خانهٔ تن را که قصر پادشاه روح شد / خاک راهی یافتم در آستان نیستی

اعتبارات یقین در نیستی مطلق است / هستی واجب در آید در جهان نیستی

چون مراد است الا بود از گفتن لا بی شبه / گل شکفت از شاخ لا در بوستان نیستی

داده از یک انه از آن گفت نحن اقرب / نعمت هستی بپر کرده خوان نیستی

آتش هستی چو غیر خویشتن پاک سوخت / نه نگه شد بر هوا سیمرغ جان نیستی

کوهیا گرچه الف شد سید هستی و ذات
در معما حسن لولا لما است ابروان نسبی

گر شبی استاده با زلف پریشان آمدی / ذره ذره از رخش خورشید تابان آمدی
گر نبودی آدم از آئینه ذات خدا / این همه نور و صفا در قلب انسان آمدی
آفتاب روی آنمه گر همی کردی طلوع / از رخش سنگ سیه لعل بدخشان آمدی
دل نمیدانست او را در زمین و آسمان / یار اگر دامن کشان در صورت جان آمدی

گر نبودی گریه کوهی چو ابر نوبهار
بلبل بیدل چرا در باغ نالان آمدی

نسخه
گر نبودی آدمی
آئینه ذات خدا
پس چه انوار و
صفا در قلب انسان
آمدی

هر دم بتجلی دگر دیدار مینمائی / روی چو ارغوان ز گلزار مینمائی
که شاهد شکر لب که بادهای رنگین / گاهی گلاب باشی که خار مینمائی
که یار دوست باشی اندر مقام وحدت / که دشمنی بکثرت خونخوار مینمائی
اقرار مینمائی یعنی که نیست جز من / چون گولیست که هستی انکار مینمائی
چون آفتاب مطلق خود گفته انا الحق / هر ذره چو منصور بر دار مینمائی
میخواستم به چشمم یکبار رویت استاد و / هر لمحه که دیدم صد بار مینمائی
از چه نفس عشقبازی با دگری نمائی / از غیر خود نفس دیدم بیزار مینمائی

درجام

در جام جمله اشیا سایر توئی چو خورشید / سایر بذات خویشی مستانه مینمائی

در غار سینه کوهی بنشست و دم فرو بست
چون مصطفی حجابی در غار مینمائی

ای که منظورتی و بر خود ناظری / روی خود بینی بهر جا بنگری
ما بغیب آورده ایم ایمان ولی / هم تو در غیبی و هم تو حاضری
قوت روح جمله اشیا شدی / در سخن گفتن چه نقل شکری

صید تیر چشم مست او شدی
کوهیا گرچه بغایت لاغری

یاد گیسوی سیاه عنبری / آمدی در صورت پیغمبری
شرح اسماء و صفات خویش را / خوانده بر جمله از جان آفری
بر همه اسرار غیب الغیب را / کرده روشن چو ماه و مشتری
قبله موجود واجب آمدی / میکنی جان را بجانان رهبری
انبیا و اولیا در راه دین / حلقه در گوش تو اند از چاکری
گر نبودی تو نبودی عرش و فرش / نه ملک بودی نه آدم نه پری
کوهیا نعت نبی گفتی بنظم / ختم شد بر تو کمال شاعری

فی الترجیع

یوم الله واحد القهار — عینت امروز غیر حق دیار
عین اعیان شد و بعید دیده — دید خود را بچشم خود دیدار
ذره و سایه را وجودی نیست — آفتابی است با هزار انوار — نسخه: آفتاب است
لب بدندان گرفته اند اما — از زبان من اوست در گفتار — نسخه: گرفته ام اما
قدحی پر شراب آمد و مست — همچو خورشید و ماه در شب تار — نسخه: قدحی پر شراب داشت بدست

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

از سر شک لاله گون پرسیدمش — گفت در عین تو با خود دیدمش
گفتمش چون است کار الهی — گفت چون بگذار بیچون دیدمش
جان بکف در میان بزم جان — با رخ لعل میگون دیدمش — نسخه: جان بکف اندر میان بزم یار
در سجود افتاد جانم پیش او — در خم ابروی او چون دیدمش
فی المثل جانم بلب آمد چو من — از قیاس و درک بیرون دیدمش
گفت کوهی نزد ارباب نظر — تیغ بر کف چشم پرخون دیدمش

دیدیم بچشم او جمالش — اسماء و صفات با کمالش — نسخه: اسم و صفت است

دف و سرنا و چنگ در آواز — همه گفتند اوست صاحب ساز
باده از لعل خویش می نوشد — خود چو هم شاهد است و شاهد باز
هم نفس با دهان او لب اوست — نیست با او کسی دگر دمساز
عشق و معشوق با دل عاشق — روی محمود دان و پای ایاز
بر لبم لب نهاد و میگوید — به شکرخنده آن بت طناز

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

لب او با شراب می بینم — دل خود در کباب می بینم
آفتاب جمال ساقی را — در قدح بی حجاب می بینم
می پرستی و باده نوشی را — همه جوش شراب می بینم — نسخه: چو
بر رخ جان که شاهد غیب است — جسم را چون نقاب می بینم
بخود آن دلربای جانی را — در سؤال و جواب می بینم
ذره و سایه در میان شد گم — روشنش آفتاب می بینم

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء و صفات با کمالش

حبذا لعل سای گلرنگ — که دهد بی قدح شراب ورنگ
یار چون می خورد ببانگ بلند — آه وافغان ماست ناله وچنگ
ما وساقی مدام هم نفسیم — همچو خورشید وماه تنگاتنگ
در جمال وجلال او نگریم — جنگ او صلح وصلح او همه جنگ
شب بدزدی خال او رفتیم — کرد ما را ز زلف خویش آونگ

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء وصفات با کمالش

هله ای جان جمله جانها — گاه پنهان شوی وگه پیدا
وهو معکم کلام حضرت تست — پس توئی درمیان جان با ما
قرة العین جمله اشیائی — از همه دیدها بجود بینا
می ببانگ بلند می نوشی — شان تو تن تن تن وتلا لا لا
لب خود را گرفته بدهان — از زبان همه توئی گویا

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء وصفات با کمالش

دل بی غم عشق جان ندارد — پروای خود وجهان ندارد

چون نیست یقین که نیست جز او — در هستی او گمان ندارد
یک شب بکنار من درآمد — بگشاد کمر میان ندارد
حق در بر خود کشید محبوب — قوسین جز این بیان ندارد
وصف لب او چگونه گویم — کز در دهنم زبان ندارد
اسرار ضمیر خویش عاشق — از دلبر خود نهان ندارد

نسخه ۱
اسرار ضمیر خویش
گوید
ز عاشق خود
نهان ندارد

دیدیم بچشم او جمالش
اسماء وصفات با کمالش

من واردات طبعه قدس سره

خداوندا خداوندا خدایا — توئی در جسم وجان پنهان وپیدا
بجز تو هیچ موجودی دگر نیست — احد شد وصف ذات حی دانا

نعت

ز چاه تن چو برآریم یوسف جان را — کمند گیسوی تو هست عروة الوثقی
بدان جمال که دیدی تو در شب معراج — بحال کوهی دیوانه یک نظر فرما

من افکار ابکاره

ز اعلی تا به سفلی جمله گویند	که جز او نیست در پستی و بالا
چو شد کوهی فنا در ذات معبود	خدا بشناخت ایندم هم خدا را

ولە ایضاً

تو ای که قبلهٔ موجود واحدی زین روی	کشیده اند به نظاره توصف حورا

فی الرباعیات

تا بر لب من نهاد او دلبر لب	تا حشر مرا ببانذ بر کوثر لب
آطوطی نطق من در آید به سخن	لب بر لب من نهاد آن شکر لب

ولە ایضاً

حق را به یقین بدان که اندر دل ماست	در هر دو جهان وصال او حاصل ماست
از روز ازل تا به ابد ما و وئیم	ما واصل او شدیم و او واصل ماست

ولە ایضاً

آن ماه لقا چو روی بنمود	بحری دیدم که صورت جو بنمود
در هستی حق چو اظهر و عرف بود	از هر چه که هست بیشتر رو بنمود

ولە ایضاً

از ملک وجود خود بدر خواهم شد	دیوانه بکوی دوست در خواهم شد

نسخه زعلوی تا به سفلی
نسخه آن
نسخه که پر فنده کو بود
نسخه هستی خدا چو اظهر و عرب بود
سدی نمود

گفتم چو انا الحق همه دانسته اند	چو حق گفتم بدار بر خواهم شد

ولە ایضاً

جانم همه وقت رب ارنی گوید	دلبر بگوشم لن ترانی گوید
صد بار بگویدم که نتوانی دید	بار دگرم هو ترانی گوید

ولە ایضاً

اندر دل ما خدا خدا میگوید	پیوسته بما چرا انما میگوید
بگشای دو گوش از درون با خویش	بنگر که خدا با چها میگوید

ولە ایضاً

ابروی تو همچو ماه روشن شب تار	در زلف و رخ تو باشد این لیل و نهار
هر صبح ز شام زلف خود کرد طلوع	خورشید رخ تو با هزاران انوار

ولە ایضاً

کم خوردن تو غذای روح است ابدل	کم خوردن تو لبی فتوح است ابدل
بسیار مخور خواب مکن شب تا روز	کز اول شب وقت فتوح است ابدل

ولە ایضاً

بی آتش عشق کار خام است ای دل — هر دل که نسوخت ناتمام است ای دل
می سوز شب و روز چه پروانه شمع — زلف و رخ یار صبح و شام است ای دل

ما روی تو را آینهٔ حق دیدیم — ولهٔ ایضاً — در آینهٔ ذات پاک مطلق دیدیم

این رباعی فرد شد ثانی آن پیدا نیامد

بی واسطه چشم خدا را دیدیم — یعنی رخ یار مصطفی را دیدیم
فانی شدم و گذشتم از خود کلّی — در فقر و فنا عین بقا را دیدیم

ولهٔ ایضاً

ما روز ازل عاشق و مست آمده ایم — تا دور ابد جام بدست آمده ایم
گر عاشق و مست و می پرستم بینی — عیبم نکنی روز الست آمده ایم

نسخه: مکن از

ولهٔ ایضاً

جامی ز شراب ارغوان می طلبم — وین باده ز ساقیان جان می طلبم
تا با می و نقل باشم از لطف شما — یکبوسه از آن لب و دهان می طلبم

ولهٔ ایضاً

هر چیز که هست نیک و بد باخته ایم — تا قدر وصال دوست بشناخته ایم
تا بر سر ما پای نهد او سگ کوی — خود در رهش چو خاک انداخته ایم

ولهٔ ایضاً

هر جا که ولی است خون مژگان بینم — دیوانهٔ زلف مهوشان می بینم
او ذات یقین که هر دو عالم زو مست — در دیدهٔ پاک مهوشان می بینم

ولهٔ ایضاً

پیوسته جمال جاودان می طلبم — وز لعل لب حبیب جان می طلبم
تا زنده شوم چو خضر از آب حیات — یک بوسه از آن لب و دهان می طلبم

ولهٔ ایضاً

بیرون و درون جمله خدا می بینم — وی را همه ارض و سما می بینم
هر روز چو آفتاب بنماید روی — شب در رخ ماه او چها می بینم

ولهٔ ایضاً

در عشق خدا احد توانید بودن — بیرون ز خیال ما توانید بودن
در خلوت خاص لی مع الله آری — دیدیم که مصطفی توانید بودن

ولهٔ ایضاً

در عالم فقر و فاقه گردیم وطن — جائی که نه جان گنجد و نه زحمت تن

چون ما و منی بسوخت در آتش قهر | آنگاه بلطف گفت بازآی بمن

ولہ ایضاً

دیدیم و دو دیدیم بهر کوی بسی | در ملک خدا بجز خدا نیست کسی
آن ماه لقا چو روی روشن بنمود | گشا بنود لایق هر بوالهوسی

نسخه: روی نیکو

تتمه

شرح حالات بابای غفران مآب را ابوالعباس ابن ابوالخیر در سنه ۷۳۴ هجری نبوی در کتاب شیرازنامه خویش نگاشته و در آنجا بیادگار گذاشته بهنگام اختتام این دفتر معارف اثر ملاحظه و مطالعه شد بحکم الفضل للمتقدم آن تألیف منیف بر بسیاری از کتب مورخین متاخرین ترجیح دارد و تعمق در نکات تاریخی آن این مدعا را التصریح و توضیح نماید معهذا این بنده عین عبارات وی را در آخر این کتاب ضمیمه نمایم و دری از اطلاع بر روی ناظرین می گشایم و هی هذه .

و منهم الشیخ الامام العالم الارشد صاحب الحالات الغریبه والمکاشفات العجیبه ابوعبدالله محمد ابن عبدالله ابن عبیدالله المعروف بباکویه

دفن:

در فنون علوم متبحر بود و بکمالات نفسی متحلی به استجماع خصال حمیده متخصص در ریعان شباب و عنفوان عمر در شهر بصره بخدمت ابوالحسن اشعری رسیده و در مجلس او بمشافهه بحث کرده و موقع ارتضا و تحسین یافته شیخ ابوسعید ابن ابی الخیر در نیشابور بصحبت او رسیده و ابوالعباس نهاوندی که از خلفاء شیخ کبیر بوده در نهاوند دریافته و میان ایشان مناقشه ها رفته در نکته های تصوف و طرز معارف آخرالامر بوفور فضل و کمال حال او اعتراف فرموده اند و بعضی برآنند که از معاصران شیخ کبیر بوده و در مبادی حال صحبت او دریافته بعد از آن طریق مسافرت اختیار کرده و چون مراجعت فرمود در کوهی که صوب شیراز افتاده اقامت کرد و هم آنجا وفات یافت و مدفن او اکنون در شیراز مزاری معتبر است و به باباکوهی مشهور است

وفات ابوسعید بن ابی الخیر جمادی الاولی ۴۴۰ اربعین و اربع مأئه بوده و وفات شیخ ابی عبدالله محمد باکویه ۴۴۲ اثنین و اربعین و اربع مأئه او سنه ۴۴۳ ثلث و اربعین و اربع مأئه بوده .

نقل از ترجمه مزارات شیخعلی باباکوهی مردی متبحر بوده است که علوم و فضایل و کمالات انسی در او جمع شده و در ایام جوانی مسافرت بسیار کرده و شیخ

مزارات تألیف شیخ جنید شیرازی است که عیسی از عربی بفارسی ترجمه کرده

ابوسعید ابوالخیر را در نیشابور دیده و مدتی در تردد او مجاور بوده و شیخ ابوالعباس نهاوندی را
نیز در نیشابور دیده و بسیار بحث و گفتگو در طریقت میان ایشان رفته بعد از آن شیخ ابوالعباس
بفضل و کمالات او معترف گشته و چند وقت با هم مصاحب بوده‌اند پس بشیراز آمده و در مناره
که باو مشهور است اقامت کرد و علمای صوفیه تردد و اکثر مرید وی گشتند و استمداد از
او میکردند و فقرا و مساکین پیش او میرفتند و طعام با ایشان میداد و سخن خوش با ایشان
میگفت بوده و از بهر خدا هر چه داشت در راه خدای تعالی صرف میکرد و مترجم کتاب میگوید
در روایت حدیث که بر استاد میخواندم در اسمای رجال واقع میشد شیخ ابوعبدالله
علی پیر رسیده معتقد به باباکوهیه بوده و سؤال میکردم میفرمود بلی شیخ علی باباکوهی است
و مزار او معروف است و وفات در سنه اثنان و اربعین و اربعمأ بوده و وفات ابوالخیر
در جمادی الاولی سنه اربعین و اربعمائه بوده رحمة الله علیه   حسب الفرمایش آقا شیخ
محمد تقی خوانساری مدیر کتابخانه معرفت در دار العلم شیراز در مطبعه سعادت بمدیری
استاد الماهر آقا میرزا اسدالله خوانساری بید اقل محمد ابراهیم شکین قلم الشیرازی
سمت تحریر یافت در سنه ۱۳۴۲ هجری نبوی
صلی الله علیه و آله

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره اموالی